بار داده صانعیکه انگشت ارادتش نه فلک را بی پا در چشم رخ آورد مسند عیسکه
وسمت مشیتش چار طبع مختلف را بی پنجه بر هم تافت نظم

یگانه کردگار پست و بالا
نه او جسم و نه او جوهر تعالی

طبایع گرچه باشد ظلمت و نور
همه الله ربی گفته از دور

ازو اندیشه را دل ریش مانده
یقین هم در گمان خویش مانده

کمالش روی هر اندیشه بربست
خرد را پشت زین اندیشه بشکست

چو اینجا بیخودی می آورد هوش
عبارت را اشارت گفت خاموش

اشارت هم نهایت اقتضا کرد
کسی کو دم زند اینجا خطا کرد

بی عیبی که در غیب و شهادت بی ارادت او شیئی نیست بی مثلی
که مثل و وصف همه در حضرت او شیئی است بیت

بچشم مردم نادیده این سخن شیئی است
که غیر دلبر ما در جهان دگر شیئی نیست

امکان ندارد که گوئی او را زمان و مکانست که عقل اینجا کمتر از طفل مکان است قطعه

آنکه از خویشتن چو نیست چنین
چه خبر دارد از چنان و چنین

او مبین است اگر بجان نگری
ای هوائی بآب و خاک مبین

نور حق را بچشم پاک نگر
نتوان دیدنش بدان و بدین

علیمیکه علم قدیمش بر دایره جزو کل محیط است لطیفیکه لطف عمیمش بر
دامن خار و گل انبساط چو نور را در دل سنگ نوازش از اثر رحمت او ست

سنگ را در دل جانور گدازش از آیت قدرت او گاه نسیم لطفش سیب و آنار باغ را صباغی کند و گاه سموم قهرش از آسیب نار باغی را دباغت دهد مهندس حکمت در ربع مسکون رقم تغیر و تبدل بتدبیر او کشد نقاش طبیعت بر فرش بوقلمون قلم تصویر بتقدیر او راند گاه از سحاب نیسانی شاخ بستان را سر سبزی دهد گاه از ریاح ربیعی برگ ریاحین را سرخروئی بخشد قدرتش را در هر باب قوتی است بیواسطه آلت و حکمتش را در هر فصل صنعتی ست بی شائبه علت

مثنوی

ز باد خزان صنع پاکش نگر | روان کرد بر روی برگ آب زر
ز نقره بهم بست هنگام دی | کمر بر میان همه چوب و نی
دگر باره نازان عروس چمن | هم از لطف او گفت گو همچو من
نسیم بهار و سموم تموز | خرد را دلیلیست روشن چو روز

ای آنکه طاق رحمت را گذر بحضیض توو ای آنکه نه طاق چنبری چون حلقه بر در تو ای آنکه خار و گل را از کرمت آب در جو و ای جز و کل را از نظرت رنگ در روی و ای مثال عفوت عذر پذیر هر بعذری و ای برات رحمتت عید بخش هر بی قدری ای رقم هستی کشیده بر بالا و پست و ای قلم نیستی رانده بر هشیار و مست

نظم

ای همه تو چگویمت که همه کان منزهی | هم ز بیان بلندی هم ز نشان منتهی
قوت فکر میدهم موبمو ز دو قدم | یکسر موی بیش و کم از تو نیافت آگهی

قومی را اندیشه بخود رسید گمان بردند که رسیده اند گروهی را فکر بخود رفت دانستند که راهی رفته اند چون هر دو را حکایت بسر رسید یقین شد که نارسیده

اندر بیجا بیتی موافق بیادم آمد رباعی

در راهِ تو فکرِ من بجائی نرسید — کانجا ز من و فکر نشان نیست پدید
من کیستم و راهِ تو کو فکر کجا — خقّا که خیال ست همه گفت شنید

الٰهی تلقین عقل با همه خود نمائی هر چه عنکبوتِ فکر ما یافت همه هوائی بود اثبات و نفی او بی تشبیه و تعطیل نیست - این آیت را که وصف تو میکنند تاویل نیست لایعلم تاویله الا الله هیچ ذره نیست که خورشید برو نتافت اما که گفت که ذرّه خورشید را بیافت نظم

الٰهی بوصفت بیان ما همه هیچ — همه آنِ تو آنِ ما همه هیچ
بی من توئی چنانکه توئی - — بی نشانا نشانِ ما همه هیچ
تا بکنهِ حقیقتت نرسیم — ای یقین و گمانِ ما همه هیچ
هر چه بیند خیالِ ما همه نقص — هر چه گوید زبانِ ما همه هیچ
ای حسینی چو اوست فاش و نهان — آشکار و نهانِ ما همه هیچ

الٰهی کلامِ کلیم تست سبحانک انی تبت الیک و نداءِ ندیم تست لا احصی ثناءً علیک ما مفلسانِ بی لسان این عقده را در چه محل حل کنیم یا خود درین دائره بکدام قدم دم زنیم ای در سرادقِ لم یزلی بتفرد ذاتت معروف و ای بر سریر ابد الآبادی بوحدانیت موصوف ای صداءِ ملکوتت قل اللهم مالک الملک و ای نداءِ جبروتت کل شیء هالک الا وجهه ای برقعهِ جمالت الکبریاء ردائی و ای عرصهِ جلالت لا احصی و لا اسامی

ای بی همه از کمال بی نیازی وای باهمه از عنایت بنده نوازی **مثنوی**

ز حدّ لامکان تا خاک نمناک / همه سر در نقاب ما عرفناک

بگیر از من اگر گشتم بهر دست / که چشم عقل را حیرت فرو بست

تحیر میدواند در نشیب و بالا / گهی در کنه لا گه سوی الّا

درین میدان دلم بسیار بشتافت / میان لا و الّا یک الف یافت

چو کردم آن حرف را باخود شماری / الف را الف دید این طرفه کاری

درین حالت که حیرت میزند جوش / ز وحدت سوی کثرت میرود هوش

چه بیند دل که هم خود شد حجابش / ازین معنی بهم بر زد حسابش

ای عطا پاش خطا پوش ای جرم بخش عذر نیوش ای جهان بان نهان بیں۔ ای پیدا کنندهٔ آسمان و زمین ای بی نشان پریشان نواز ای یگانهٔ بیگانه گداز ای آنکه از در کرمت هیچکس بیرون نبود و ای آنکه بیرون هیچکس از در لطفت درون نبود

نظم

ای از تو جهان جان پر آشوب / فکر همه در رهِ تو مغلوب

کو فکر چه وهم وه چه گفتم / آید ز حدیث خود شگفتم

اسرار ازل چو نیست مفهوم / کو علم چه عالم و چه معلوم

الهی آنچه در تحت عبارت گنجد همه اسم بود و هرچه در میزان ... سنجد همه رسم بود ای در تتق عزت بی نیازی مبرّا از رسم و اسم و ای

در حریم کبریا منزه از جوهر و جسم — مثنوی

ای دل از تو در مضیق علم و عین	واله و سر گشته بین الاصبعین
ذات پاکت برتر از کیفیت است	چون کنم کین جنبش از خاصیت است
می برد اجنبیت آن اعرف مرا	ورنه کو اهلیت این صف مرا
فاذکرونی گر نفرمودی مرا	زهره یادِشش کجا بودی مرا

الهی اگر چه کار سازیت برای همه است بی نیازیت ورای عقل و رای همه بلعم باعور را از بی نیازیت سگ صفت نابکار و سگ از کار سازیت با شیر مردان یار غار گشت بیدل از نظر لطفت بیجاده گشته و دل بی نیازت سنگ از اثر قهرت بیجاده شده مثنوی

بیشه را قهرت آرد از بهم رود	تا خورد مغز در سر نمرود
بی نیازیت چون سر افرازد	کرم زا یوب طعمه سازد

نعت سید المرسلین خاتم النبیین محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم

بعد از حمد خالق ودود درود نامحدود و ثنای نامعدود بر آن محبوب عاقبت محمود باد - آن سیمرغ قاف قدس و آن شهباز فضاء انس آن صاحب صدر نشین مسند کنت نبیا و آدم بین الماء والطین بیت

تا ظن نبری که من ز آدم بودم	آدم که نبوده است من آندم بودم

و آن نازنین چار بالش وما ارسلناک الا رحمة للعلمین آن طوطی سخن سرا و ما ینطق عن الهوی و آن بلبل بستان سرای سبحن الذی اسری آن شهباز بلند پرواز انا سید ولد آدم و آن عندلیب روشن آواز و علمک ما لم تکن تعلم

قطعه سبب آفرینش عالم	منبع جود معدن الطاف
شرف دودمان آل قصی	نافهٔ سرّ مُہر عبد مناف
ہمچو قدرش بلند رفته قدم	ہمچو نامش ستوده بود اوصاف
نردبانش فلک شب معراج	دیده بالش ملک بروز مصاف

آن ندیم خاص الخاص ابیت عند ربی و آن مرید صاحب اخلاص و لاینام قلبی آنکه لعمرک سوگندیست بجان و سر او و آنکه عفا الله عنک سپیدیست گرد رخال و پر او و آنکه واللیل اذا یغشی قسمیست بموی مشکبارش و آنکه والنهار اذا تجلی قسمیست بموی مشکبارش و آنکه والنهار اذا تجلی قسمیست از رنگ رخسارش

قطعه

رسول مشرق و مغرب امام انس و ملک	که بر بساط شرف شهسوار کونین است
زہی بلند کمانی که در صف دعوی	ہمه نشانهٔ او قلب قاب قوسین است

فتح نامهٔ رفعتش کارخانهٔ کسری را کبری افگنده و دبدبهٔ رسالتش قصر قیصر را در ہم شکسته که برای معجزه دشمن بدر کامل را بیک انگشت دو نیم کرده که بجنگ بدر دشمن ناقص را بدستش تمام کشته فرس راه وسار او کارخانهٔ فلک را زیر پا کرده دست ابر آساش بار نامهٔ حاتم را سطی کرده دریا پیش کفش ہمچو کف پیش دریا خوار نموده آفتاب در پیش نظرش ہمچو نظر در آفتاب خجل مانده **نظم**

صدر عالم آفتاب شرع و دین	قدر او را عرش اعظم چون زمین
یک پیاده در رکابش عقل کل	یک سوار اندر صفش روح الامین

درازل منشورِ او فخر البشر	تا ابد طغرای اش ختم المرسلین
من چگویم مدح او جبار گفت	وصف پاکش رحمة للعالمین

آنکه در پیش چشمش از عینِ خود را یک جو سنگ ندیده و آنکه در پیشِ سنتش مالِ صامت بگفت اندر نیامده که چون نیزه طعنِ دشمنانرا کمر می بست. گاه چون تیغ جواب خصمان را زبان میکشاد قلم دو زبان را دستبوسِ او دست نداد تا پنج حس را انگشت بر حرف او ننهاد تیغ یک رویش دستِ منافقان را قلم میکرد تا هیچکس پای از خطِ او بیرون ننهد تیغ چون همگی خود را در میان نهاد از دستِ او بسر آمد قلم چون از دستِ او گوشه گرفت ازان بسر در آمد **قطعه**

قلم بر خطِ او چو ننهاد سر	ازان آرزو زرد و بیمار ماند
چو آن دولتش دستگیری نکرد	سیه روی گشت و نگون سار ماند

وجودش عالم علم را کوهِ راسخ بود اما عجب کوهی که در غار در آمد طلوعش ظلمتِ کفر را صبحِ صادق بود اما طرفه صبحی که در شام دمید آن خلاصه عنصر لؤی بن غالب که لوای دولتش همیشه غالب بود اگرچه در اوّل پدر ابوطالب آمد اما آخر پدر هر طالب آمد **قطعه**

میان بخدمتِ شرعش بجان و دل دربند	بدولتش مگر از دوزخت نجات بود
چو کدخدای بهشت و شفیع محشر اوست	اگر بصدق نیائی چگونه جانت بود

وصد هزار تحفه تحیات نثار ازواج مطهر و اولادِ معظم و ازواج مکرم و اصحاب محتشم و اتباع محترم او باد که هر یک ستارهٔ اوج سروری و سیارهٔ برج مهتری اند رضوان الله علیهم اجمعین بأیهم اقتدیتم اهتدیتم

در منقبت امیر المؤمنین ابابکر صدیق رضی اللہ تعالیٰ عنہ

علی الخصوص والخلوص بر آن مخصوص بانہ ثانی اثنین اذ ہما فی الغار آن سر حلقۂ جمیع مہاجر و انصار آن مخزن اسرار نبوی و آن مہبط انوار مصطفوی آن قافلہ سالار قد افلح المؤمنون و آن سہم الجیش و آن جند بانہم الغالبون آن کلیم صفت در گلیم تجرید و آن خلیل سیرت در خلعت تفرید **مثنوی**

آن محرم راز آسمانی — وان محرم کعبۂ معانی
آن ہمدم خاص ثانی اثنین — وان خواجۂ چار سوے کونین
در مسند حکم امیر اعدل — در آخر عہد امام اول
صدیق طریق استقامت — سالوک معارج کرامت
صاحب قدم مقام تجرید — سر دفتر جملہ اہل توحید
او را قدم از درم یقین بود — زان پیشرو سپاہ دین بود
در جمع مقربان صادق — حقا کہ جز او نبود سابق

در منقبت امیر المؤمنین عمر خطاب رضی اللہ تعالیٰ عنہ

و بر آن سایش عرب و عجم و آسایش بطحا و حرم آن مظہر کلمۂ صدق و صدیانت و آن معمار مقصورۂ شرع و دیانت آن بانی قاعدۂ جہانبانی و آن تخت خلافت را سلیمان ثانی **مثنوی**

چو بر تخت خلافت رفت فاروق — شد اعلام ہدی را سر بعیوق

ز صدیق ارچه عالم زیب و فر یافت	خود از عدل عمر عمر دگر یافت
سپهسالار دین گرز اء عالی	جهان را داشت از بیداد خالی
چنان بنیاد ظلم از بیخ برکند	که گرگ از میش دامن در سر افگند
زهی روشن دل صاحب سکینه	که بنمودش نهادند از مدینه
عروس مملکت گم کرده شورا	ازان شد بعد زو این کار شوری

در منقبت امیر المؤمنین عثمان رضی الله تعالی عنه

و بر آن امام معصوم و محترم مرحوم آن ضابطهٔ جیش و عشرت و آن واسطهٔ عیش و نصرت آن قدوهٔ اصحاب علم و آن قبلهٔ ارباب حلم قطعه

زهی بر سپهر شرف کوکبی	که بودش همی یا دو اختر قرآن
همه قول او همچو فعلش صواب	همه جود او چون حیا بیکران
نه در کار دین بود رایش سبک	نه از بار کس گشته طبعش گران
جهان صفا صوفی پاک رو	این زمین و امان زمان
چو از صبغة الله شد او سرخ رو	بمعنی سیه گشت روی جهان

در منقبت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه

و بر آن سرور مطلبی و ابن عم نبی آن اصل شجرهٔ ولایت و آن فرع ثمرهٔ

نیابت آنکه نبی او مدینه علم را در می بایست و آنکه با او مصر دین را بهیچ درے
بایست مردیکه در هیچجا بهیچ رو پشت نداد و شمشیر یکه در هیچ جا بهیچ پشت روی
نیاورد و آن پردلی که بیک نعره لشکری را دو پاره می شکست و آن صفدری
که بیک حمله قلعه ده پاره را می افگند سخنش بجرویه بود ازان در دل دوستان
می نشست و تیغش دورویه بود ازان درمیان دشمنان میرفت قطعه

شمشیر یزدان کز نهیب خنجرش	خصم را بفشرد خون در حنجره
بود از آسیب او بیش از اجل	جان دشمن از غریوے در غرغره
اوست قلب لشکر اسلام زان	مهره دین بے مهر او نامدسره
بر فراز قدر عالی منظرش	من نه گویم آسمان را کنگره
چون کم از یک نقطه موهوم شد	در محیط مرکزش نه دائره

مناجات

ملکا پادشاها زبان ما از هرچه زبان ماست خاموش کن و بر دل ما هرچه سبب
ذل ماست فراموش گردان قالب را توفیق هدایت کرداری ده و قلب را از تلقین
عنایت گفتارے بخش نورے ده که ظلمت آب و گل را برباد دهیم حضوری بخش که
از فضول جان و دل باز رهیم علمیکه عطا کرده بعمل رسان و یقینیے که راه نموده بامل
برسان مثنوی

ای کار همه ز تو فراهم	چون مرهم جمله مراهم
زان پیش که بینوا از زیم	از روے کرم ده آرزویم

خلوتی ده که آنجا من و ما نگنجد سکوتی ده که دو عالم را بیک جو نسنجد شناسائی ده
که بی پندار معرفت آشنائی بخش بی خیال محبت در مجلس انس نشاطی فرست
بر بساط قرب انبساطی کرامت کن مثنوی

چه دو سر رشته گم کرد از تحیر	یقینی ده مرا و را بی تغیر
فضولی میکند نفس بد اندیش	تو دانائی که مجروحم از این ریش
دلم را در غم خود شاد کن ده	بخویش از بند آن آزاد کن ده
درون را بی تمنای برون دار	به آمد ده نمیگویم که چون دار

وقتی ده که اندوه گذشته نخوریم حالتی ده که رنج نامده نبریم بغرور وقت حال
ما را مهجور مکن بگمان نزدیکی ما را دور میفگن گرهی که نفس بندد بگشا راحتیکه
روح خندد بیفزا نظم

ای خالق خلق و عالم غیب	مائیم و دمی و عالم غیب
ای از نظر تو کار ما راست	آراستهٔ تو هر چه ما راست
عذر همه لطف تو پذیرد	کس را نکنی تو از یدی رد
رحم آر که جمله بی مداریم	سرمایهٔ امید و بیم داریم

بی خمار تشبیه و تعطیل در م توحید روزی کن بی شمار نفی و اثبات قدم
تجرید ارزانی دار شکستگی ما را باعتقاد درست پیوند کن و آلودگی ما را بیقین
خالص مبدل گردان غفلتی که رفت بر ما مگیر طاعتی که آمد از ما بپذیر نفس را با نفس
برادری ده قدم ما را با نظر برابری ده مثنوی

دمی نقد دم فراغی بخش زین فرد	غم فردا دهی تا کی توان خورد

یعنی وقتی ده که خالی از تعلقات و تجلیات ... روان روح تازه گردد ... بر ما

ده بیداری و حفظ و تزودی کرد ... بهره نفس است ... توحید بمعنی ... دو تشبیه و تعطیل ... از اثبات و نفی ... گفت ... یعنی دل ما را ... و غفلت ... خالص بیرون کن ... یقین ... الخاص ... فقد ...

بکن بنیاد رسم بیخ عادت	بپاش اندر دلم تخم سعادت

الٰہی باین وآنم مگذار کرم در باغ تست اگرچہ من باغ سیم کرم در باغ تست میدانی کہ نفس عاصی آلودۂ معاصی است و ازتکاب مناہیش نامتناہی امید واثق است اگرچہ طاعت نیست عزیمت صادق است اگرچہ استطاعت نیست اندیشہ راپارکند است و زبان لال تقصیر از عاجزی آید نہ از ملال نظم

زدریای رحمت چہ نقصان شود	اگر کار یک خس بسامان شود
اگرچہ بدی بیش و نیکی کم است	امید مرا قاعدہ محکم است
نپرسی ز کی آنچہ بر من گذشت	بسا نفس امارہ آوارہ گشت
دلم را توئی قبلہ تا زندہ ام	بر اسپ ہوا گرچہ تا زندہ ام

فصل اوّل در ابتدا سلوک

الٰہی این چہ سوداست کہ مایۂ عمر خود در سر آن کردیم و این چہ تمناست کہ کار بر خود ابتر کردیم این چہ طوفان است کہ از تنور ما بر جوشیدہ و این چہ خشم است کہ عقل مارا پوشیدہ و این چہ خارست کہ در دامن ما آویخت و اینچہ باداست کہ گرد از ما برانگیخت رباعی

ما ناکہ مرا زبون ترک یافتہ	ای غم ہمہ سوی من عنان تافتہ
بر خود کہ گلیم من سیہ یافتہ	آن روز مراد و چشم تو سرخ نمود

ساکنان ملک ملکوت از غایت غیرت درین حیرت که ما للتراب و ربّ
الارباب چه بتوان کرد که محمود را با چندین خدم و حشم نظر بر ایاز بود بنگر
که ایاز را با وجه برگ و ساز بود **نظم**

اگر بادشاه بر در پیره زن	نشیند تو ای خواجه نکتی مکن
چرا در جهان افتد این بانگ و شور	سلیمان اگر گشت مهمان مور
درین حال گر من بر آشفته ام	ملامت مکن نی بخود رفته ام

تخم حیرت در گل پاشید که این معرفت است نهال محبت در دل نشانده
که این محبت است این ظلوم و جهول را بار امانت بر سر با اینهمه طعن اتجعل
فیها من یفسد فیها خوشتر **فرد**

من خود ز غم تو میکشم بار گران	ای دوست مرا طاقت سر باری نیست

عقل معروف ازین ولایت معزول ماضی و مستقبل درین حال مجهول بر
ساحل نمی پدید آمده که عالمی دران غرق شده در بیابانی سمومی وزیده که
معلوم دران حرق گشته **نظم**

تو آن صیدی که عالم دانهٔ تست	همه معلوم علم افسانهٔ تست
عجائب قصه و مشکل حدیثی	که عقل از زیرکی دیوانهٔ تست
تو ای مفلس از آن بدنام گشتی	که جای گنج در ویرانهٔ تست

چو پیچاند ترا از لطف از نکوئی | اگر یک تار زان در شانه تست
همه مجلس حضور شمع خواهد | ولیکن متهم پروانه تست
مزش روی مکن یاد شمن و دوست | که این شور از میان خانه تست

کجاست طاقت این کار و کراست زهره انکار دیدن خود عیب و دانستن خود هنر میان هنر و آیینه است در وی می نگر **نظم**

با سرشت چها که همراه است | خنک او را که از خود آگاه است
گوهری در میان این سنگست | یوسفی در میان این چاه است
بس این کوه قرص خورشید است | زیر این ابر زهره و ماه است

او را نظری است با تو و ترا نفسی است با او نی ترتیب نظر نفس را وجود نی مدد نفس از آن نظر جز بی نی **شعر**

فلولاکم ما عرفنا الهوا | و لولا الهوا ما عرفناکم

پیر هری خواجه عبد الله رحمة الله علیه گوید الهی آهی ده که چون بر آید کار هر دو عالم گرید خواجه شبلی رحمه الله میگوید طوبی لمن کان له فی عمره نفس **رباعی**

رندم نه مرا شراب و شاهد هوس است | نی چشم دلم مایل هر خار و خس است
مستم نه ز هشیاری و مستیم خبر | مقصود من از هر دو جهان یک نفس است

نفس مطیه است که تحمل اثقالکم الی بلد لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس نفس باد است آتش طبع و آب مزاج هم کار ساز و هم حرمن سوز

هم عقل گداز و هم جان افروز فرد

نزد من هر شب نسیم صبح را آمد شد یست	گر تو پیغام آورد از من برد آرام را

در فصل بهار و اوان شگفتن ازهار هیچ نفسی خوشتر و هیچ نالهٔ دلاویزتر از آه مرغان سحرگاه نیست چندین هزار مرغ که در پیش و پس اند بحکم آن نظر اند صاحب این نفس اند ثُلَّةٌ مِّنَ الْأَوَّلِينَ وَقَلِيلٌ مِّنَ الْآخِرِينَ نظم

چرغ و شاهین را نه سودای گل است	زاغ و کرگس را نه بانگ بلبل است
جنید را گنج خراب آمد نصیب	بزم شر را در خور آمد عندلیب

آمد و شد عاشق واسطهٔ دلیل بر ضمار معشوق است هر کجا نفسی است نظر محبوب بران مسبوق است شعر

اتانی هواها قبل ان اعرف الهوی	فصادف قلبی خالیا فتمکنا

یُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ نظر را با نفس شارقی است تا نه پنداری که نفس را اشارتی است فَمَالِ هٰؤُلَاءِ الْقَوْمِ لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ حَدِيثًا بیت

موج دریا راست آمد شد مدام	گفتم این حال حقیقت را تمام

نصیب کف از دریا چیست سرگردانی مقامات و احوال همین است اگر دانی خواستند که شناخته شوی گفتند باید که گداخته شوی آنگاه هم طالب و هم مطلوب در آمدن محب و در رفتن محبوب سخن فرید الدین عطار رحمة الله علیه است بیت

عاشق حسن خود است آن بے لقا	حسن خود را خود تماشا میکند

فرد

بےخودے باز از خود در عشقبازی	خیال آب و گل در رہ بہانہ است

آنجا کہ ازل با ابد پیوند د حقیقت بر مجاز خند د راہی کہ تو بوئی نارفتہ یہ حرفی کہ توگوئی ناگفتہ بہ این طائفہ گفتہ اند زندہ کسے است کہ از خویشتن مردہ است و مردہ کسے است کہ خود را زندہ شمردہ

فصل دوم در معرفت سلوک

محرم این سخن را دو حالت رود یکی سوختن بی تکلف و دوم ساختن بی لقمہ ہمین دو حالت در پروانہ و موم موجود است ازان ہمدم آتش میتوانند بود. حکایت پروانہ با شمع اگرچہ معلوم است اما صفت یگانگی در موم است صفت موم چیست خود را در آتش فنا کردن و صفت پروانہ چیست خود را پیش آتش فدا کردن و در حقیقت اگرچہ ہر دو سوختہ اند اما خوب پروانہ محب است موم محبوب

نظم

پیدا شدہ بتمام معلوم	پروانہ ز آتش آتش از موم
تا موم نگشت ہمدم نور	تاب رخ او نگشت مشہور
تحقیق ترا چو موم کردند	پس نام ترا ظلوم کردند
آنجا بقبول خود نہ تدبت	اینجا بلقب جہول خواندت
عجب حال این با این را تو بنگر	بصحرا دزد و در خانہ برادر

عاشق حسن قیم ... [illegible]

در بارِ تو چون صانعِ مُلک یافته اند	این گفت و گو ربا نو در یافته اند

پروانه را گفتند که خود را بر آتش مزن که زیان ست و لَا تُلْقُوا بِاَیْدِیْکُمْ اِلَی التَّهْلُکَةِ فرمان ست گفت یٰاَیُّهَا النَّاسُ لَا تَنَافَسُوا لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتّٰی تُنْفِقُوْا قرآن ست **بیت**

کمالِ عاشقی پروانه دارد	که غیر از سوختن پروا ندارد

هنوز شمع را در جمع نیاورده بودند که میانِ پروانه و موم بواسطهٔ روشنائی آشنائی پدید آمده بود از ان وقت که بر نور نظر داشتند از حال یکدگر خبر داشتند یکچندی زحمت اغیار در حضرت یار بسر می بردند **شعر**

وَکَانَتْ بِالْعِرَاقِ لَنَا لَیَالٍ	سَرَقْنَاهُنَّ مِنْ اَیْدِی الزَّمَانِ
جَعَلْنَاهُنَّ تَارِیْخَ اللَّیَالِیْ	وَعُنْوَانَ الْمَسَرَّةِ وَالْاَمَانِ

ناگاه حکایت آوردن شمع در میانِ جمع بسمع پروانه دلوا رسید غیرتی از نهادِ او سر زد او یاد در آمد و دست بر سر زد نزدیک موم دوید تا کیفیت حال معلوم کند موم با او بسخن در آمد و گفت **نظم**

گرچه شیر داد خود تمام دهد	شرط باشد که بار عام دهد
نور خورشید تا ظهور نکرد	ظلمت شب ز خلق دور نکرد

پروانه سبک سر را این سخن گران آمد و با خود گفت عجب کاریست **نظم**

چو خود محرم نبودم در غم او	روا دارم کسے را محرم او
مرا از خویش غیرت بود بسیار	چگونه بینمش در چشم اغیار

پروانه چون حکایت موم شنید و سلیم دلی او بدید با خود گفت ازین اختلاف مزاج دردی پدید آید بی علاج **رباعی**

دریغ این درد را مرهم ندیدم	امید وصل بود آن هم ندیدم
ازان کار مرا سست است بنیاد	که عهد دوستان محکم ندیدم

آخر الامر با خود مقرر کرد که هر آئینه ازین دو کار یکی اختیار باید کرد **فرد**

یا دل ز هوای یار باید برداشت	یا در غم او ترک جان باید گفت

چو شمع در میان جمع آمد و از دور و نزدیک خود را بخلق نمود موم چون اول حال بآتش ساخته بود و از حکایت خود با او باز پرداخته در مشاهده دوست چنان مستغرق و مستهلک بود که غیر ندید و دران حیرت از غیرتش یاد نیامد بزبان حال میگفت **شعر**

اذا اشتغل اللاهون عنك بشغلهم	جعلت اشتغالي فيك يا منتهى شغلي

پروانه را چون سروکار با خود بود خواست تا سر خود گیرد بهیچ نوع دستش نداد و بجند پیرامن شمع گشت و روی از خلق بگردانید چون پشت بدیوار صبر تنها وگفت **مصرعه**

عشق آمد و کوس سر اپیه بر فت

چون در خود نه طاقت گریز دید و نه قوت پرهیز یافت افتان و خیزان رو بقبله مقصود آورد و حاجی صفت گرد حرم چون محرمان نامحرم طواف میکرد و میگفت **شعر**

دنت عن ناظري تلك الخيام	على سكانها مني سلام

پروانه مجلسی دید از نور شمع آراسته و فریاد از چپ و راست برخاسته موم چون ستون خیمه در محل مشاهده استقامت یافت و پروانه طناب غصه در گلو کرده بود و می تافت چون میسر نشد که دست از دوست بدارد عاقبت پا بر گردن حلق نهاد وصوفی وار گرد سر معشوق چرخی میزد و میگفت رباعی

از دست فراق گرامانی بودم	باشد که امید نیم جانی بودم
چون شانه همی گرد سرت میگردم	تا یک سر مو ز تو نشانی بودم

پس روی بخاک نهاد و ساعتی پر و بال زدن گرفت و این نظم میخواند نظم

خوش خوش غم تو خون دلم پاک بخورد	از ناله من نیامدش پاک بخورد
بیچاره دلم زمین بدندان بگرفت	از دست ستمهای غمت خاک بخورد

نور از تتق عزت و ناز حالتهای او را مشاهده میکرد و از کرشمه سوی او التفات می نمود هنوز پروانه را یقین نبود که معشوق را بروی نظری هست ناگاه بگوشه چشم از میان خلق بیرون نگریست چون دوست را نگران خود یافت از غایت شوق این شعر را ادا کرد شعر

اَللّٰهُ یَعلَمُ اَنَّ النَّفسَ قَد تَلِفَت	شَوقًا اِلَیکَ وَلٰکِنِّی اُمَنِّیهَا
وَنَظرَةٌ اِلَیکَ یَا سُؤلِی وَیَا اَمَلِی	اَشهٰی اِلَیَّ مِنَ الدُّنیَا وَمَا فِیهَا

مثنوی

خدا داند که خون شد بی تو جانم	ولیکن بر امیدت زنده مانم
ببین کان یک نظرای زندگانی	مرا خوشتر ز عمر جاودانی
دلی درویش از آن یاد در سازد	مگر روزیش معشوقی نوازد

اضطراب و اضطرار او چون بغایت رسید بسیر او ندا کردند که ای مدعی ریای خود را بحق چند نمائی ما هذا الا امر الا بید ل الروح

نظم

بسیر از خویش تا یابی رہائی — کہ پیوند تو آمد این جدائی
ز تو این شکل و شیوه کی پذیرند — چو پا بر خود نہی دست تو گیرند
نه کس را آرزو مستی تست — حجاب اعظم اینجا ہستی تست
بہشیاری قدم بر جای خود نہ — بس آنگه سر بزیر پای خود نہ

پروانہ بعد از طپیدن بسیار دانست که این همه صفت نفس نادانست چون او را محرم نیافت خود را محرم و محرم یافت زبان ملامت بکشاد و گفت **رباعی**

ای نفس بلای من دل ریش توئی — سرمایہ محنت ای بد اندیش توئی
خواہی که شوی بکام دل ہمدم دوست — با خود منشین که دشمن خویش توئی

بعد از ان در مقام استغفار آمد و عذر آنچه رفته بود بدین بیت میخواست **شعر**

ارحم بقیة نفسی فیک قد تلفت — قبل الممات فهذا آخر الرمق

بیت

رمقی بیش نماندہ است ز بیمار غمت — قدمی رنجه کن ای دوست که در میگذرد

قطعه

با تو میگفتم که عشقت ناگهان — خواہدم کشت از غم این آن غم است
پیش ازین باور نمی بودت ز من — گر نمی گفتم که کارم در ہم است
وقت آن آمد که رحم آید ترا — بردلم چون واپسینم این دم است

عاقبت نفس را بگذاشت و در نظر شمع نفسی برآورد و در انحال اسیر گشت

تماشائے رویت بچشم خوش است | ولیکن دلم از تو در آتش است

پروانہ ضعیف چون نفس خود را با نظر دوست ہمنفس کرد ہم بدین یک بیت بس کرد

شعر

لاخرجن من الدنیا وحبکم | بین الجوانح لم یشعر به احد

فرد

خاک درت ای جان دل از دیدہ برفتیم | گرد در سر کوی بود برو ہم و برفتیم

چون نور دید کہ بصورت و معنی خود را تسلیم کرد و ظاہر و باطن او اطمینان یافت خطاب آمد ارجعی الی ربک راضیۃ مرضیۃ

رباعی

بیا بیا کہ مرا آرزوے تست آخر | نشاط من بتماشای روی تست آخر
بہ بین در آئینہ یک شیوہ کہ چشم تو کرد | دلم ربود کہ سرمست بوی تست آخر

و بعد از رفتن او این سخن درمیان مرغانے کہ از جنس او بودند باقی ماند ہمہ را گفت ہر کہ با اصل موافقت کنید اگر وصل شمع مے خواہید یعنی موتوا قبل ان تموتوا صد ہزار اختلاف مزاج زین حکایت پدید آمد بے علاج و گفتگو ایشان بسیار شد فمنہم من آمن به ومنہم من کفر وما آمن معه الا قلیلا

رباعی

مردی کہ وجود او عدم باشد گو | یک دم کہ موافق قدم باشد گو
از عشق بنام جملہ خورسند شدند | آن دل کہ درو نشان غم باشد گو

فصل سوم در مقامات سلوک

در آن حالت که پروانه خود را فدا از شمع میکرد چون پا بر سر خلق نهاده بود وایشان را پیش چشم نیاورده همه را رگ گردن بجنبید و این غصه در گلو ایشان بگر از غایت خودبینی زنخی میزدند و از سیاه دلی دندان تعصب سپید میکردند پروانه گوش بسخن ایشان نداشت و خاطر خود را ازان جمع پریشان نکرد و با خود گفت

قطعه

ملامت گوی را چشمے ست احول	اگر بر عکس بیند هست معذور
ترا گر آرزوی انگبین است	بباید ساختن با نیش زنبور

دشمنان همه از نزدیک و دور ابرو ترش کرده بودند که پروانه شیرین کار نزدیک دوست رسید شمع را دیدند ایستاده که ساعتی بر و گرم شد اما دران حالتش سر زند کرد و چون آن معامله مشاهده کردند بیکبار لطعن آن فرو مان بسته زبان ملامت برگشادند و کام بناکام خوش مے کردند

شعر

لَوْ اَنَّهُمْ عَشِقُوْا مَا عَذَلُوْا	لٰكِنَّهُمْ عَذَلُوْا وَمَا عَشِقُوْا

پروانه را از ملامت ایشان جگر خون می شد اما خود را بدین نظم دل میداد

رباعی

در عشق ز راحت و خوشی فائده نیست	تا زهر هلاهل نچشی فائده نیست
خواهی که ترا بر در او بار دهند	تا بار ملامت نکشی فائده نیست

پروانه مستمد هر دم رو سوے شمع میکرد و میگفت شعر

اَجِدُ الْمَلَامَۃَ فِیْ ہَوَاکَ لَذِیْذَۃً	حُبًّا لِذِکْرِکَ فَلْیَلُمْنِیْ اللُّوَّمُ

چون قامت او در محل قربت معین شد و حضور او در حضرت نور مقرر گشت بایدگر گفتند مَا ھٰذَا اِلَّا بَشَرٌ مِّثْلُکُمْ یُرِیْدُ اَنْ یَّتَفَضَّلَ عَلَیْکُمْ این ننگ را از کجا بریم که آنچنان باد آورده که در خاک می غلطید نزدیک است که پیش آتش آبروے ما ببرد پروانہ را در ان حالت این بیت یاد آمد رباعی

در عشق تو از دلم سلامت برخواست	بیگانہ و خویشم بملامت برخواست
ننشسته هنوز با تو یکدم بمراد	کز هر دو جهان چنین قیامت برخاست

پس گفتند با تیز بال و پر داریم خیزید تا قدم برآوریم و کمر موافقت بر میان بندیم تا این سخن را با شمع در میان نهیم شمع را خود حکایت ایشان روشن بود خواست تا قلب نقد هر یک را که نقد قلب ایشان بود در بوته امتحان گداز نہی دہد و قراضہ دعوی بعضی همه را بر محک یقین زند تا قیمت خود بدانند و چپ و راست حکایات ناموزون نکنند و از پس و پیش سخن کم و بیش نگویند گفت اے کوته نظران بشنوید تا حکایت پر شکایت شما را جواب باصواب بگویم تا هر یک را حقیقت این پیدا شود که پروانه مثال قربت بواسطه کدام خدمت یافته است و از چه سبب مستوجب این منزلت گشته قطعه

سالها خون خورد تا فهم تا مگر	بوے مشکے در مشام او رسید
سیشہ خود را بهر آن بگداخت تا	قطرۂ از مے بکام او رسید

[illegible marginal glosses]

ہر یک از مقام خود در حرکت آمدند چون بتکلف قدمی چند بر داشتند دعوی دروغ خود را طاقت آن فروغ ندیدند و از تهیب آن صولت همه را سلبت ششست شد یکدگر را گفتند که باز گردید که جائے سرفرازی نیست و با آتش سوزنده مجال بازی نه مثنوی

از و هر چند یار آشنائی است	ولی با او چه جائے آشنائی است
کسے خود را در آتش کے پسندد	ازین اندیشه بر ما عقل خندد

فریاد بر آوردند که ربنا و لا تحملنا ما لا طاقة لنا به گفتند چون میدانید که نه مرد این میدانید ارجعوا وراءکم فالتمسوا نورا مثنوی

اگر مستی بار سیلان در آئی	و گرنه مجنبان چو اشتر درائی
اگر آهنگ این سحر داری درست	بکام نهنگ است منزل نخست
گل باغ جوی پے خار گیر	سر گنج داری دم مار گیر
چو پروانه آنکس که سوزنده نیست	برو شمع معنی فروزنده نیست

فصل چهارم در نصیحت سالک

چندانکه میتوانی بکوشش این سخن را تا ندانی بکوشش زیرا که در تو نیست این گنجائی که بے رنج بر سر این گنج آئی تحمل محبت بی تحمل محنت محال است گوئے آرزو و گیر چوگان صاحب حال است رباعی

تو چون گوئی درین میدان بینداش	کجا خواهی رسید از کوشش خویش
برو تسلیم چوگان شو زمانے	مگر یابی ز حال خود نشانے

نوٹ: حاشیہ میں ہاتھ سے لکھی ہوئی شرح/ترجمہ کی عبارتیں ہیں جو پڑھی نہیں جا سکیں۔

یا آلودۂ علم مشو کہ آلودہ مانی و مست عمل مباش کہ مستعمل گردی علم و عمل دلیل عبارت است آنجا کہ معلوم را اشارت است و ہر دو نشان بیگانگی است آنجا کہ حدیث بیگانگی است

مثنوی

گر مرغ حقیقتی درین دام	با علم و عمل مگیر آرام
اندیشۂ گل مکن دل این است	آن حیلہ رہ است منزل این است

عاقا علم و عمل اسم و رسم را اساس است و این ہر دو نتیجۂ وہم و قیاس است سعادت آن باشد کہ ترک عادت کنی نمازی کہ برسم گذاردہ اعادت کنی

حکایت شنیدہ ام کہ امام اعظم مقتدار عالم آن ظاہر و باطن صوفی ابوحنیفہ کوفی رحمۃ اللہ علیہ با چندان علم و عمل ہرگز یک روزہ نماز قضا نہ کرد اما نماز چہل سالہ را قضا بکرد و سراج امت بود خود را می سوخت و چراغ برای خلق می افروخت شک نیست کہ دیندار او ست کہ در رہ ہمہ را و اروست

نظم

ہمہ آزادگان کز رخنہ جستند	زیان خویش سود خلق جستند
ہنرمندی کہ رہ تا پا و سر دید	ز خود عیب و ز بیگانہ ہنر دید
بجانی کہ دور اندیش بودند	دوا از خلق و درد خویش بودند
درخت از بار برون بیخ و بر یافت	ولی دولت کجا ہر بیخبر یافت

[Handwritten marginal and footnote annotations (largely illegible)]

هرکه خود را گرفت گذاشته این راه است وهرکه از خود گذشت برداشته الله است تا مزاج تو با مجاز مختلط است اگرچه بسیار دوی دوی یا قیست فرد

هرکه بخود نظر کند آن نه نظر آشفته بود	بلکه نیز در اهل دل آن نظر آشفته بود

قوت نفس وقوت جسم از دیدن رسم و دانستن اسم است عبادتی که از بنها زاید جز عادت نیفزاید اگرچه کون و مکان در چشم رهروان رهش نمی نماید اما چشمهٔ خورشید در چشم ایشان شب نمی نماید اگرچه در چشم عادت است روان نمی نماید چندانکه روز برآید شب نمی نماید فرد

از بدان گر نیک بینی آن نه از فربهی است	هر کجا آماس باشد کس نگوید فربهی است

طاعت رسمی وعبادت اسمی بضاعت مزجات است ترک عادت دلیل سعادت ونجات است خم کردن پشت جز بیکاری نیست بی راستکاری امید رستگاری نیست بیت

تا عکس هستی تو نماید در آئینه	معبود تو خیال تو باشد هر آئینه

عاشقان مشغول آئینه باشند مغرور رسم و آئین نباشند ایشان از دل کم و بیش رفته اند و ترک عادت قدمی چند پیش رفته اند ایشان جز انس جان نگویند

ـــ
۱ کون و مکان اینجا عبارت رسوم و عادات عالم ناسوت است که آنهمه حجاب ظلمانی است در چشم شهود سالکان راه نمی نماید و مضمحل و متلاشی نمیشود واما چشمهٔ خورشید که عبارت از حجاب نورانی است در چشم ایشان مقدار شبنم هنوز نمی نماید و بکلی مرتفع نمیشود ما دام که حجاب نورانی نیز کلی بخود راه با مجاز مختلط باشد ۱۲ ۲ اگرچه عبارت وطاعت در چشم سالکان شب نمی نماید یعنی چیزی سهل نماید که بران مغرور نشستند اما بایدن این چند انکه روز برآید یعنی مرتبه کشف بر وجود ایشان هویدا شود و شبی محو و متلاشی شود ۱۲ ۳ شب این جا عبارت از وحدت است جهت استغراق تعینات و اضافات در آن و روز این جا عبارت از مرتبه کثرت است یعنی اگرچه در چشم وحدت ودیده توحید ظهور کثرت اندکی نماید هنوز رسم و عادت باقی است و تا وقتیکه رسم و عادت باقی باشد مرتبه عبادت عبادات باتفاق گفته اند ۱۲ ۴ یعنی اگر از اهل رسم و عادت طاعتی و عبادتی بینی آن نه از خیرات و حسنات دینی باشد اگرچه بصورت حسنات است چنانکه فربهی و آماس در صورت برابر است و تفاوت معلوم ۱۲ ۵ در تصفیه دل و تفریح آن و نفی خطرات و ترک ماسوی الله مشغول باشند ۱۲

سخن از انس وجان نگویند دل شب داند که جگر ایشان سوخته چیست نسیم سحر بیند که چراغ دل شان افروخته کیست گریبان صبح چاک از غم ایشان است دامن شفق پر خون از دم ایشان است شعر

الصبح یعلم ما تبکی العیون به	فاسأل مباسمه عن مدمع الباکی

همه روز در کوی ملامت بسر برند و همه شب ببوی نسیم سحر بیدار نشینند عجایب قومی که باد صبح را همدم خود سازند و هر دم با او سخنی پردازند باد بحکم طبیعت بر خاک میگذرد و پندارند که سخن ایشان می آرد و می برد آخر سخن باد آورده را چه اعتبار است شعر

عهدت لها بالرمل فانتقضت	کذالک ینقض ما یبنی علی الرمل

شورش خاک از تاثیر آمد شد باد است خود را اساسی منه که بی بنیاد است شیخ احمد غزالی قدس سره میفرماید که چون تیر عشق بر جان آدم رسید مجروح گشت پاره خاک بر آن جراحت پاشیدند و خوناب او را بخاک پوشیدند گفتند ای مجروح ترا از خاک چه راحت بغیر از پنهان داشتن جراحت مثنوی

عجب می آیدم ای گوهر پاک	که چون افتاده در دامن خاک
چو از خاک تو میخیزد غباری	مده خود را چنین بر باد باری

فصل پنجم در بدو خلقت

چون تیر تقدیر از عالم بے نشان جان آدم صفی را نشانہ کرد و باد بے نیازی زلف پر پیچ و تاب حکمت را شانہ کرد این سخن را با خاک درمیان نہادند و گفتند پیش از انکہ آب بدو رسد و این جراحت سر برکشد احوال تیر خوردہ ما را پوشیدہ دار و حکایت این خستہ را ہمچنان سربستہ بگذار حتی یأتی وعد اللہ

رباعی

ہم اکنون لالہ و نسرین برآید	نفیر از بلبل مسکین برآید
فرو افتد نقاب از عارض گل	وما از لعبتان چین برآید

خاک ازین حکایت بغایت افسردہ گشت و خشک فرو ماند و گفت این خستہ را تیر بر جگر رسیدہ است و پیکان در دل نشستہ پیدا است کہ چگونہ پنہان توان داشت

شعر

	قطعہ	
لولا الضنا لخلدت وجدی بسقمہم		ولکن نحول بالغرام لیشہدوا
راز عشقت گر بدانم ہر کسی از من این		من نمیگویم ولیکن چہرہ پیدا میکند
آتش دل را نہان میدارم از بینش خلق		آب چشم میرود پیوستہ رسوا میکند

دانستند کہ ہنوز اوصاف نشدہ است و اوصاف ہمہ در طینتش باقی است و اینہمہ استبداد از نتائج آنست کہ گفتہ اند

نظم

اے زر اگر رنگ تو دارد صفا	تا نگدازی نکنندت بہا
گرچہ بسے ور دل کان بودہ	بونہ نشین باش کہ آلودہ

در میان مکه و طائف خلوتخانه است آنجا طائف شوای مردهٔ دل آنجا جهل صبح زنده دار
بعد ازان در حرم عشق طائف شو خاک چون زبادیهٔ حیرت قدم در زاویهٔ عزلت نهاد گفت رباعی

تا تیر غمت میان جانم برسید	در عشق تو طاقت و توانم برسید
اندوه تو ام ز پای تا سر بگرفت	وین درد بمغز استخوانم برسید

حاصل الامر خاک از بی آبی خود را بر یاد مجاهده میداد و آتش اندوه در نهاد خودمی نهاد
و چون راهب تنخانه ریاضت چله میکشید تا صفا و هزار حجاب ظلمانی که لازمهٔ ذات
او بود بگذشت بعد از آتش تاب و آتش سوگند داوند چنانچه در قرآن مجید خبر داد
وَلَقَدْ عَهِدْنَا اِلیٰ اٰدَمَ مِنْ قَبْلُ چون بچندی برین بر آمد و اختلال مزاج آن خسته بکمال
اعتدال برسید صد هزار شجرهٔ طیبه از نهاد او سر بر زد رباعی

چون گل بکنار برگ بنشست	از غم سر و پا رخارت بشکست
از شاخ شگوفه چون جدا شد	صد گونه خوشی بباغ بپیوست

مرغان ملک ملکوت هر چند سر بر زمین زدند و بمنقار نقار خاک را زیر و زبر کردند یکدانه
ازین پیمانه بدیشان نرسید استاد دستان انبارخانهٔ چندین هزار سال را یکشاد گاه
برگی حاصلش بنامد گفت بیت

بسیار چو برگ باش گشتم بے او	دیدی که به نیم جو غم باش نبود

ابلیس گندم نما جو فروش بود از دکان فرودش افگندند آدم جو نما گندم فروش
بود از دو کونش برکشیدند ابلیس بازاری بود کارش به بیزاری کشید آدم چو
با زاری جفت بود آن زاری بدو نرسید- ابلیس بیگانه بود

بہشت را گفتند او را جا دہ آدم یگانہ بود در جنت را گفتند او را جا دہ **نظم**

تا چند روی برای آدم باش	گر مرد رہی برای او باش
میدان عمر شے اگر بدانی	ابلیس خودی اگر ندانی
آدم بدمے کہ از ندم زد	در بارگہ رضا قدم زد

فصل ششم در بیان وحدت

فاتحہ عشق اخلاص است اما کسی را کہ از خود خلاص است بحساب ابجد الف یکی است و یا دو و بحساب عشق الف اوست و با تو حساب ابجد در گرفتن انگشت است حساب عشق در کشادن مشت و جمع آن با رقام و جمع این با قدام اگرچہ شما ہر دو بر تختہ خاک است اما شمار این بر دل پاک است آنجا خاک را بر تختہ پاشند و آنجا خاک را از تختہ تراشند این نفی و اثبات اگر ترا مشکل است در دل نگر کہ لوح محفوظ دل است **نظم**

از آن بنشیت نہند این تختہ خاک	کہ تا ہر دم شمار خود کنی پاک
چو بر تختہ یکی ماند شمار ست	برون آید حساب صد ہزار ست

الواحد یکفیک من الکل والکل لا یکفیک من الواحد

حکایت یکی نزدیک بایزید بسطامی رحمۃ اللہ علیہ آمد و گفت شنجانشماری

دارم آنرا عقد کن او ہر عددی کہ از کثرت میگفت شیخ از وحدت جواب میداد مرد بیچارہ درماند و گفت این چہ حسابست کہ تو میکنی گفت من جز یکی ندانم کہ ہمہ از یکی آید و یکی از نیاید مثنی واحد یعدل الفا ہمان الف است کہ الف میگردد

قطعہ

در ہر چہ نظر کنم بتحقیق	جز نور رخ تو نیست منظور
در چشم یقین بجز یکی نیست	احول کہ دو دیدہ ست معذور

حکایت گویند احولی نشستہ بود یک مرغ از پیش او برخاست درآنحال از وی پرسیدند کہ احول ہمیشہ یکی را دو می بیند سبب چیست گفت این سخن راست نیست و اگر نہ بایستے کہ من این دو مرغ را چہار دیدمی

نظم

چون پردہ غفلت است بر پشت	بنمود یکی ہزار بر پشت
آراستہ شو بحسن بصیرت	تا راست شود ترا بصیرت
دانی کہ گزاز چہ میرود تیر	تا بی است درون او برون گیر

حکایت روزی شیخ لقمان سرخسی رحمۃ اللہ علیہ نیز دابو الفضل حسن کہ افضل واحسن عہد خویش بود در آمد و اورا یافت جزوی کاغذ در دست داشت گفت یا ابا الفضل اندرین جزو چہ میجوئی گفت ہمان کہ تو در ترک اوئی گفت این چندین خلاف چراست گفت خلاف تو می بینی کہ از من می پرسی کہ چہ میجوئی از مستی ہشیار شو و از ہشیاری بیدار تا بہ بینی کہ ہر دو آب یک جوئیم و درین آمد و شد چہ جوئیم

مثنوی

ترا گر دیدۂ احول نبودے	حدیث آخر و اوّل نبودے

ےا یعنی یک است کہ واحد ... ہمہ اعداد بجا ... واحد عددی ... ذات ... ہمان واحد ... واحد است ... الف ...
سی حسن بصیرت ... پیش اہل اللہ
ست ... چون تو ... معرفت
شے ... حقیقت ... معرفت
سے ... غفلت ... ہشیار ... بیدار

تو مغز عالمی از پوست بگذر	درین خطی که موہوم است منگر
چه باشد ما و من با این و آن چیست	بجز یک نور در کون و مکان چیست
اگر چشم یقینت روشنستی	ترا جنبش نه از ما و منستی
ترا از صحبت خود کار خام است	وگرنه ظاہر و باطن کدام است

عزیز من از خود مگو و بخود مشو که توحید تو شرک است و معروف تو منکر یکی مگوید مگر آنکه دو بیند تو در گفت میپیچ که در گفت ہیچ نیاید دریا طلب کن که کف ہیچ را نشاید نظم

ای ہیچ و خس آمده بساحل	جز کف نکنی تو ہیچ حاصل
گوہر طلبی صدف شکن باش	غواص محیط خویشتن باش

فصل ہفتم در تجرید سالک

روحی که مجروح عشق است او را از کارخانۀ بیچون دو صفت داده اند یکی بندگی و دوم آزادگی بندگی حقیقت فقر است و آزادگی حقیقت تصوف پس ہر که این دو صفت ہمراه نیست از اصل صفوت آگاه نیست بندگی معرفت نفس است و آزادگی معرفت حق ہر که دوی را ندانست یگانگی را نشناخت سخن حکیم سنائی راست بیت

چون تو در نفس خود زبون باشی	عارف کردگار چون باشی

میان این دو صفت که شنیدی صد بار صد ہزار مدعی را غیرت عشق غارت کرد که یکی از صورت بصیرت نرسید و از اہل بعمل

حاشیہ:
توجه جملہ ہیں بیان ترجمہ ... (marginal notes partly illegible)

نه پیوست جمله مقصود دنیا دانستند و مشغول غول غفلت گشتند همه را
سر بماهی فرود آمد و از سر الٰهی محروم شدند رنگ ظاهر رنگ باطن ایشان
گشت و نقاب از سیم و ریم عقاب روح انسانی جسم ایشان شد رباعی

ای خورده شراب غفلت از جام هوس	مشغول بخویش چون خر بجرس
ترسم که ازین خواب چو بیدار شوی	مستی برود درد سرت ماند و بس

بندگی آنست که طاعت بدل کنی و آزادگی آنکه قبله را بدل کنی بندگان آزاد
دنیا و عقبی را دو پر ساخته اند نه آنکه هر دو را پیش خود سر ساخته عام دنیا را دید
گفت منزل این است خاص عقبی یافت گفت حاصل این است عاشق
مولی خواست گفت مشکل این است عام را دوزخ رسید خاص را بهشت
عاشق مولی را دید هر دو را بهشت شعر

قوم همو همهم بالله قد علقت	فما لهم من همم تسموا الی احد

مرد آنست که گرد دنیا گرد او نگردد و مایه عقبی سرمایه او نباشد لا ترهق
وجوههم قتر و لا ذلة نشان درویشان است یریدون وجهه درویشان
ایشان است رباعی

تا روی ترا قبله جان ساخته ایم	بر نطع غمت هر دو جهان باخته ایم
در اصل سمند ما چنان تیز دو است	کز کون و مکان بیشتر کتاخته ایم

دنیا و عقبی طالب خود را همان گویند که هاروت و ماروت هر طالب سحر را یعنی انما
نحن فتنة فلا تکفر رابعه بصری را گفتند الا تسالین الجنة گفت الجار ثم الدار بیت

گر هست ترا صاف دل روشن رای	همسایه طلب نخست وانگاه سرای

حکایت آورده اند که یکی ازین طایفه گرد محلتے طواف میکرد - ناگاه نظرش بر منظری افتاد زیبا طلعتی دید که همچون آفتاب از برج خوبی طلوع کرده بود چون از اوج حسن خود یا برج آن خاکی مقابل گشت بیچاره همچو ذره در هوای او یاد سار شید و آتشے در نهاد او افتاد چون خاک در غم او پست شد - و آب چشم باریدن گرفت چون نگران آن حسن جهانگیر شده بود دستش نداد که پای از جا بر گیرد در میانه راه از وی آهی بر آمد و هم بر جا فرو نشست ساعتی پای در دامن صبر کشید و سر در گریبان خود بگرفت چون سر بر آئینه زانو نهاد از عکس روی آن زن که دیده بود زنگی بر آئینه ضمیرش پدید آمد از دریای وجودش خروش غیرت حمیت موج زدن برگرفت و گفت **نظم**

نه آن مرغم که باشم صید هر دام	نه آن بحرم که گیرم با خس آرام
نه آن بادم بهر کوئے درآیم	نه آن ابرم زهر سوئے درآیم
نه آن خاکم که افتم زیر هر پائے	نه آن آبم که رو آرم بهر جائے
توئی مقصود گر مشغول غیرم	توئی معبود گر نزدیک دیرم

درویش درین سخن بود که آوازی پر فزع و ناله با جزع بگوش او رسید پیش از آنکه سر از خرقه بر آرد یکی خبر آورد که درین منزل ماهی بود سال عمرش بچهارده رسیده همین ساعت از برج خود نقل کرد و بمفاجات ازین بیوفا جا رخت بر بست مرد عاشق از فروشدن آن ماه چون صبح صادق خنده بزد و از گردش روزگار کاذب چون فلک دوار در چرخ آمد و گفت **نظم**

عشق تو نظر بهر که افگند	از نیک و بدش برید پیوند

دل خانہ صبر اساس میکرد	آن قاعدہ را غم تو بر کند
آن مرغ کہ از تو دانہ یافت	دشوار شود اسیر ما بر بند
بلبل چو نسیم گل بیابد	در سایۂ خار نیست خرسند

جوانمردا بعد و ہر نفسی ترا حجابی در راہ است جہد آن کن تا با عشق در فراز و نشیب نسبت خود درست کنی چون از نزدیک و دور قدر خود بدانستی ہر آئینہ غیرت عشق با غیرت ترا نگذارد و بیک حملہ جملہ را از پیش تو بردارد نظم

چو خود را در رکاب عشق بستی	بر و مندیش زین بالا و پستی
چنان رو کز دو کون آسودہ گردی	وگر بی عشق رفتی سودہ گردی

من تقرب الی شبر تقربت الیہ ذراعا بیان آن نسبت است و آن نسبت بہ بیچونہ درست میگردد و رندہ راہ ازین نسبت اصل خود را میتواند شناخت و یحبہم عبارت از آنست ہر کہ عارف آن اصل نیست وصل نیست زیرا کہ اصل صفوت جز این حاصل نیست نظم

تا بی خبر از وجود اصلی	ای خام طمع نہ مرد وصلی
زین حرف نشان مپرس تا تو	در دام ہوا اسیر عقلی
طبع تو مخالف است زان رو	کاشفتۂ این چہار فصلی
تا یکدل و یک نفس نگردی	مغرور خیال قول و فعلی

[illegible]

حکایت پیر مردی بر سر گور استاده بود صاحب جمالی بر او بگذشت بیچاره بیک نظر مبتلا گشت و سر در پی او نهاد و گفت هر چه مرا بود ربوده تو شد معشوق شیرین سخن و موزون طبع بود گفت مبارک باشد اما چنین مرغی زیرک که توئی دریغ آیدم که در دام همچو منی افتی مرا خواهری است که در زیبائی هزار چند از من خوبتر است اینک در عقب من میرسد بیت

چو گل باشد چکار آید سپرغم	چو آب آید نمی شاید تیمم

آن سلیم القلب گوش بسخن او داشت و از نادیدگی چشم از و بر داشت و در عقب نظر کرد کسی را ندید معشوق از سر غیرت طپانچه بر روی او زد و گفت ای مدعی هشدار اگر ربوده منی با غیرت چکار نظم

برو جان مادر سر خویش گیر	چو عاشق نه کار خود پیش گیر
تو با این گدائی و گنده بغل	بدرگاه شاهان نیابی محل

فصل هشتم در قاعدهٔ طریقت

هر که دعوے عشق کند قاضی وقت از و دو گواه طلب کند یکی ذکر مدام دوم فکر تمام تا هر دو در حضور متفق اللفظ و المعنی شهادت ادا نکنند دعوی بقطع نرسد و کالا الخصم تسلیم نشود جهد کن تا بکنه این نکته برسی و معنی این دعوے از خود پرسی نظم

چو تو از حال خود خبر یابی	از درخت امید بر یابی
از دو عالم بیک کرانه شوی	در میان از میان گذر یابی

فصل بیان قانون ... بیان فقر و طریقت است ... نظم ... ذکر و فکر تمام ... قانون ... آنکه ذکر مدام ... فی خلق السموات والارض ربنا ما خلقت هذا باطلا ... ظاهر و باطن در حضور ...

عزیز من در پرده که خیال راه یافت از هر رنگے صد هزار نقش نمودن گرفت
و در هر نقشی چندین هزار شاخ و برگ پدید آمد اگرچه سوزن از برائے
خلاص خود سر بهر سوزند اما چون ریسمان در رو آویخته است و گره محکم شده
ممکن نیست که بجهد از ان دام بردن بجهد لاجرم در آن خیال می آید و
میرود تا آنگاه خود را علمی کند و این همه نشان بی علمی اوست **نظم**

جوانمردا ترا با این علایق	گذر کردن درین ره نیست لایق
تو جهل خویش را دانش شمردی	بناوانی درین پندار مردی

عالم گفتار درین عالم بسیار است اما عالم کردار بودن دشوار است این
آیت را مفسران روایت نکنند و نزولش مسافران حکایت کنند
هر که در خود سیاحت نه کرد در بحر معنی ساحت نکرد **قطعه**

بوالعجب سوره نیست سوره عشق	چار مصحف درو یک آیت نیست
عشق را بوحنیفه درس نه گفت	شافعی را درو روایت نیست
مالک از کان عشق بیخبر است	حنبلی را درو روایت نیست

گرد زمین مگرد که زمین گردی زمان و مکان را بمان اگر مردی **نظم**

[illegible]

صفت حدوث بر تاست تعالی و مکان بماند ماضی و مستقبل محو شود و همه حال ماند و بس ۱۲ ارح

در مقامی که جان مردانست	معرفت گوی و علم چوگانست
تا تو از پای و سر همی پوئی	ره خود رو نه مرد این کوئی
تا ازل با ابد نه پیوستست	حلقه چندین مزن که در بستست

نزول عاشقان جائے است که آنجا جانیست جانان طلبد هر کرا آنجا جانی است جائیکه درد عشق را مرکب است نه جائی که از باد و خون مرکب است جانی که در وی چشمه حیوانست نه جانی که در تن هر حیوان است قطعه

برو جان پدر جانی طلب کن	سر خود گیر و سامانی طلب کن
ازین گنبدت آخر چه حاصل	اگر زر بایدت کانی طلب کن
نگین مملکت در دست دیو است	درین کشور سلیمانی طلب کن

خود را ناجسته بر جسته که یافته ام هنوز تاری ز رشته سر بر افراشته که یافته ام جرعه ناچشیده سر کشیده که شکر است زنبیل پر از گرد کرده شکر برای لقمه چون مو در حلق مردمان مشو که چون موی سر حلق گردی و استره در آستین مدار تا ناخلف نگردی هر مرید لقمه هم مردود و هم مرید است مرد را از ترک مراد مرید است صوفی کسی است که پنبه غفلت از گوش برکشد نه آنکه پاره

چشم در آغوش کشد **فرد**

اے گروه زراه بیخودی جامه کبود | آنکس که بجامه راه حق یافت که بود

تصوف چیست تخم اقبال است که در بر آید نه آنکه از او بار گرد هر در بر آید رونده این راه شسته باید و گوینده این راز خاموش دفتر عقل بسته باید و یاد خود فراموش **رباعی**

مجردان طریقت جماعتی دگر اند | بدین صفت که تو داری از این صفت بترند
بهر دری که رسی خم مزن چو طاق آخر | که اهل صفه بد اهلیز خلق کم گذرند

اگر خواهی که سر ازین گریبان آری نخست پا در دامن کش اگر مرد خطی درما و من کش پاره درست حاصل کن تا پیوند تو راست افتد چشم بر دوخته دار تا بخیه بر روی کار نفتد اگر درزی فقری معامله از درزی آموز از خودی در دو بر خلق میدوزد این سعادت را دو نشان است یکی کم آزاری دوم بسیار زاری **نظم**

در مذهب عشق گر درستی	با خلق خدا مکن درشتی
انده مرسان که باز جوشی	مخراش کزان بسی خروشی

طائفه که اهل وداد اند همه را بیکی داده اند تا تو یکی دهی و دو دوستانی گمان مبر که از دوستانی با خلق بخلق باش تا خلق نگردی حق دوستی بدان تا دوستی حق نیابی کسی را بهیچ روی پشت پای مزن که دست تو بر بدیج دل را خسته مکن که خسته وا شمرند **فرد**

جوانمردا درین حضرت هر آنکس کو نیاز آرد | چنان باید که موری را سر موی نیاز آرد

اگر پا بر سرے نهی بهمانت باید دیدن هر گرا جراحتی کنی همان بر تو سر کشد **نظم**

خصم را کم فرزن بهیچ سبیل	گر زنی پشه عاجز آید پیل
هر چه گردی دلیل تست بدان	نشنو آخر کما تدین تدان

نظر بر خیر و شر مدار اے بیخبر از خدا شرم دار از خواب پندار بیدار شو که مردان را این مذهب نیست بهمین و بسیار مسکر که مردم بدینها مذهب نیست قطعه

بدنیا توانگر نگردد کسے	اگر نیست دست حسرت مال
که چون تند باد اجل در رسد	نسیمش نه سیمت گذارد نه مال

خود را از هر چه داری پاک دار بیخود هر چه داری پاک دار تصوف اماره کشتن است نه هموارهٔ گشتن طهارت نشستن بر جاده است نه نشستن بر سجاده رباعی

تا روی ترا قبله ریا باشد و بس	بگذر که همه هواست بگذار هوس
طاؤس نه گردد زپر لعل ملخ	صوفی نشود بجامه و فوطه مگس

تا نه پنداری که جامهٔ صوفیان دد بای است ایشان لشکر خدا اند لباس شان یکتایی است یکی پرسید از ان شیر بیشه شریعت و استاد پیشهٔ طریقت آن مردی که صفت اول انی است و آن جوانمردی که سیرت و لافتی است کرم الله وجهه که زهد چیست فرمود که ترک ما یشغلک عن الله تعالیٰ نظم

بیا تا جهان را بهم برزنیم	درین خار و خس آتش اندر زنیم
زمان و مکان را قلم در کشیم	قدم بر سر چرخ و اختر زنیم
نگردار هیچم از غم نیک و بد	درین خشک و تر خیمه برتر زنیم

بزرگی میفرماید الدُّنیا یوم ولنا فیها صوم هر که غم قوت هر روزه دارد قوت این روزه ندارد و خلق را وعده افطار بعید است عید این جماعت از آن وعده بعید است خواجه سنائی گفته است **نظم**

صوفیان در دمی دو عید کنند	عنکبوتان مگس قدید کنند

واین ضعیف گوید **فرد**

صوفیان از دو عید دم نزنند	جز بره نیستی قدم نزنند

زیرا که ایشان را روزه ایست که در دنیا افطار نکنند و زنده ندارند که قربان کنند

فصل نهم در کمال استغناء

سبحان الله زهی لطیف مشکی که چندین هزار جگر را در سودا او سوختند و شیرین شکری که صد هزار دل در آرزوی او تنگ شدند عجب گنجی بسیار جان برامید او خراب گشتند و بسی دل در طلب او کباب شده شیخ شبلی رحمة الله علیه روزی از خانه بیرون آمد این بیت بشنید **شعر**

أسائل من سلمی فهل من مخبر	یکون له علم بها این تنزل

نعره بزد و گفت لا والله ما فی الدارین عنه مخبر **بیت**

عالمی دیوانه عشق اند و بس	وصل معشوق از کجا آورد کس

آن صاحب صدر دیوان رسالت و آن سلیمان ایوان جلالت ملک

این سر گر از صفت حقیقت بر دو دنیا ببیس وصال محال باشد اللهم اغفر لکاتبه ولمن سعی فیها

شکرش اِنَّا اَرْسَلْنَاکَ شَاهِدًا وَّمُبَشِّرًا وآن کافرکش اَرْسَلَ رَسُوْلَهٗ بِالْهُدٰی عَلَیْهِ الصَّلٰوةُ وَالتَّحِیَّةُ باآنکه بیک انگشت قرص مه را دو نیم میکرد و آفتاب از تابش جمال باکمال او در حجاب غمام می بود هر کجا ابری پدید آمدی آب از چشم مبارکش باران شدی و فرمودی هٰذَا قَرِیْبُ الْعَهْدِ مِنْ رَّبِّیْ **شعر**

حَدِّثُوْنِیْ عَنِ الْعَقِیْقِ خَبَرًا — اَنْتُمْ بِالْعَقِیْقِ اَقْرَبُ عَهْدًا

نظم

ندانم تا چه حاصل کرد بلبل — که چندین نعره دارد از غم گل

چه دید از آفتاب آن ذره خورد — که در سرگشتگی عمری بسر برد

عزیز من حاصل حوصله حواصل ازین بحر بیش از مرغان دیگر است و همه آبروی او بیش از آن نیست که آبروے آب می رود **بیت**

مرغی که درین بحر گذر دارد کو — وان قطره که از قعر خبر دارد کو

مهتر موسی صلوات الله علیه که کلیم مقام قربت و ندیم بساط عزت بود از بیس اَرِنِیْ گفت آنچه بر کوه تافت اگر بر دل تافتی اَنَا اَوَّلُ الْمُؤْمِنِیْنَ کی گفتی وَمَا کَانَ لِبَشَرٍ اَنْ یُّکَلِّمَهُ اللّٰهُ اِلَّا وَحْیًا اَوْ مِنْ وَّرَاۤءِ حِجَابٍ **نظم**

گر یکی بر جوشد این طوفان که گفتم از نهنگ — تا درین صحرا نه موسی ماند و نے کوه طور

آیتی ز اندوه عشقش اگر منزل شود — محو گردد در دو حرفش جمله انجیل و زبور

قسمت ذره ز نور آفتاب اندر ازل — چون همه سرگشتگی آمد چه نزدیک و چه دور

هستی کواکب در آسمان معروف است اما نمود ایشان با دمیدن شب موقوف

۲ یعنی خبر دهید مرا تسلیم ما را شهادت دهنده ۱۲ ۳ یعنی این ابر نزدیک زمانه است از پروردگار من ۱۲ ۴ یعنی آزاد از زنده الیس و این عبارت است از محبوب حقیقی جل ذکره ۱۲ ۵ خبر دهید مرا از اخبار شهر عقیق که مسکن محبوب است زیراکه شما ای آیندگان قریب العهد هستید بشهر عقیق پس هر چه اخبار محبوب است بمن باز گوئید ۱۲ ۶ یعنی حاصل حوصله انبیا و رسل صلوات الله علیهم درین بحار معرفت بیشتر از سائر عرفاست ولیکن

رباعی

اسرار ازل را نه تو دانے و نه من	وین حرف معما نه تو خوانے و نه من
هست از پرده گفتگوی من و تو	گر پرده برافتد نه تو مانے و نه من

عزیز من حقیقت دل مرجانرا همچنان است که صدف مرجانرا تا قطره در صدف پنهان نه شد بر سر بازار پدید نیاید

نظم

توای قطره که از دریا جدائی	چنین روشن بساحل مینمائی
ترا گر موج دریا در ربودے	ز تو نام و نشان هرگز نبودے

فصل دهم در آغاز فطرت

در فصل ربیع الاول خواستند که ربع مسکون را از خزانهٔ کن فیکون غنی فرمایند و انعام و الطاف خود بخاص و عام نمایند فراشان صنع را اشارت شد که بساط زمین را مجلس نشاط فرسازند و تختهٔ بازان فلک را خطاب آمد که بر نطع خاک مهرهٔ حکمت فرو بازند نخست بادرا فرمودند که جاروب همت را برگیر و فرش اغبر را فراشی کن یعنی هر خس و خاری که در چشم تو آید از پیش بردار و هر سنگی که پیش پای تو افتد آنرا بس دست افگن بعد از آن ابر را فرمان شد که بدریا رود و دستبوس آن صوفی صاف دل که دعوی فتوت میکند

مذاقی شده که بر در خدمت ایستاده است دریاب و از حیاض جود او برای ریاض وجود چند قطرهٔ آب دریوزه کن **رباعی**

چون برق شد از غم تو هر دم لفتیم	بی نعره چون رعد ندیده است کسم
سرگشته چو ابر میروم گرد جهان	باشد که بدریا روصالت برسم

چون بدریا رسید دستبوس آن صوفی صاف دل دریافت چندانکه توانست آب برداشت از آن آب صد هزار قطره پدید آمد و از هر قطره صد هزار جزو شد ابر را گفتند باید که قطرهٔ آب بچندین ذره خاک برسد زیراکه **فرد**

هست مارا بسی ز عالم پاک	رازهای نهفته در دل خاک

در آنحالت که ابر آب را از دریا برداشت و پارهٔ راه برفت چند جزو آبی ان الذین سبقت لهم منا الحسنی سابقهٔ ایشان را بیان کرده بود اولئک عنها مبعدون و هم عنها مبعدون از خاتمت هر یکی خبر داده یعنی **نظم**

قومیکه بر این بساط شاه اند	فرزانهٔ قلب این سپاه اند
آنانکه نه در امید و بیم اند	در بزم محبتش ندیم اند

بحکم خاصیت و قوت روحانیت بکل خود مایل شدند و از کنار ابر خود را در میان دریا انداختند باغشه بیت ایشان چون از سر صدق بود داعیه همت ایشان از دم عشق دانستند که این مرغان بحری درین صحرا آرام نخواهند گرفت و آن نهنگان قلزم معنی در ساحل صورت صبر نخواهند کرد نخواستند که این قدر سعی ایشان ضایع شود زیراکه در علم قدیم شرط و آن سعیه سوف یری بود اما چون شده بود که هر قطرهٔ آب باید که بچندین ذره

خاک و اصل شود لائق نبود که این قول نیز بدل شود مَا یُبَدَّلُ الْقَوْلُ لَدَیَّ وَمَا اَنَا بِظَلَّامٍ لِلْعَبِیْدِ

رباعی

از لطف تو هیچ بنده نا امید نشد
مقبول تو جز مقبل جاوید نشد
لطفت بکدام ذره پیوست همی
کان ذره به از هزار خورشید نشد
از لطف تو هیچ خسته بی برگ نماند
واز جوی تو هیچ تشنه بی آب نرفت

القصه اصحاب اعراف را که معارف دار الملک معرفت بودند در میان بر و بحر موقوف کردند تا هم اصل را یافته باشند و هم بفرع رسیده هم بخاک پیوسته باشند و هم دیار را دیده

رباعی

میان آب و گل بادی درآمد
میان روز و شب صبحی برآمد
ببین کاندر میان ظلمت و نور
یکی ذره ز مه روشنتر آمد

صدف را که وجود او از اجزاء خاکی و آبی ترکیب یافته بود و از دیر باز خود را بدریا آشنا کرده گفتند ای آشیانه همت مریم دل چون در دل مریم فرزند را همین خود بسیاری داده ایم این چند در یتیم را از خانه مادر و پدر بطلب ما در بدر افتاده اند در بر خود جاده پیش از آنکه موج دریا ایشان را در ربایند

بیت

سروری می بایدت افتاده را
پیش زان کز پا درآید دست گیر

دهان باز کن تا این چند عیسی دم بیک دم در شکمت در آیند لب بر هم نه تا این چند موسی قدم در کنارت نشینند

بیت

خوب را هر کس که بیند دوست دارد در جهان
زشت را گر دوست داری گوی بردی از میان

دریا چون دریافت که اجزاء او را بنام صدف عقدۀ بستند شوری در نهاد او افتاد
روزگار شیرین بروی تلخ گشت و از قهر صدف صد کف از دهان او بر آمد و از
غصّه ولش موج زدن گرفت ساختی بر خود بجوشید و گفت ای آنکه جزو
کل را بدریای حقیقت تو گذری نیست و خار و گل را از بوستان احدیت
خبر نی

نظم

ای حضرت عزت تو والا	از گفت و مگوی لا و الا
ای کون و مکان ز پا تا فرق	در بحر محیط وحدت غرق

صدف میان تهی را این پردلی از کجا خاست که اجزاءم متفرق کند از دیوان
قضا قاضی ارادت چنان خطاب کرد که ای دریا تو بغور این حکایت نرسی
و از قعر این سخن خبر نیابی از سخن این اجزاء ورق بگردان که چند قطره را صفی
است که لا یعرفهم غیری تو سر خود بگیر و سخن ایشان بگذار که از هر یک درین
بند روز چندین فر و شب افروز ظاهر خواهد گشت و ایشان همه سرمایۀ مخزن
شاهان و پیرایۀ گوش و گردن ماهان خواهند بود و دریا بحکم این وعده آرام یافت
و جوش او فرو نشست قطرها در رحم صدف چون جنین در صدف رحم
قرار یافتند چون چندی برین میان بگذشت و حال بر ایشان پریشان
گشت اگرچه شب و روز در قعر دریا بودند اما چون صدف حجاب بود دریا را
نمی دیدند بر آن قدر که می دیدند بر خود گواهی بستند کل حزب بما لدیهم فرحون آخر الامر قطره را در میان
صدف جنبشی پدید آمد و هر یک خود را بکرانه افکندند بعد از آن حال خود
را بهر سلکی که توانستند در سلک نظام دادند قد علم کل اناس مشربهم

خلقی ز غمت در بدر و کو بکو | مقصود توئی از همه گفت و گو

پس بر وفق ارادت آن همه قطرها که شنیدی در بازار حکمت حکیم طبیعت هر یک رنگی بر آوردند و خود را در صورتی نمودند بعضی ارباب انفاس گشتند و بعضی اصحاب نفوس القصه تا این همه حجابها ظاهر شد از باطن حکایت من و تو سر بر زد اختلاف این و آن پدید آمد

فصل یازدهم در بیان اختلاف حالات

بیشتری خلق سر در هوا کرده اند که ما را هوائی در سر است و افسار ابلیس را چه ابلیس گمان برده اند که افسر است باش تا این شب بروز رسد و خفتگان را هنگام سحر آید سر و را نرا پای در گردن بینی و گردان را دست بر سر

باش تا باکه بر افتد این نقاب | بگسلد این خیمه را از هم طناب
این رواق شش جهت پنج در | با چهار ارکان او گردد خراب

حکایت وقتی بطرفی میرفتم ناگاه در میان راه کاسهٔ سری دیدم چه کیسهٔ مفلسان تهی گشته و چون کاسهٔ مفسدان سرنگون افتاده با خود گفتم چه بودی که سرگذشت او معلوم شدی تا سرنوشته او مطالعه کردمی در نقش کاسه نگاه میکردم ناگاه حرفی چند بخط غیری نبشته دیدم که ای چشم عبرت بین آگاه باش که من کاسه سری بودم مر شخصی بهزار هوس مدتی بر سر نهاده بود از آرزوئی که داشت بهر دری که میرسید میگفت که این کاسه کجا نهم

بسیار چون مگس در کاسہ ہر کس فرو میرفت دیگی در کاسہ او دست نمیکرد روزی وزین بادیہ میگذشت راہ زنی چند بدو رسیدند و او را دست در کاسہ گرفتند و گفتند ہمہ وقت میگفتی کہ کاسہ کجا نہم اینجا بنہ و آنچہ در کیسہ داری بدہ نظم

اگر مردی ببین در کاسہ خویش	وزین دہر سیہ کاسہ بیندیش
شکم دیگی است سر کاسہ فرو بین	چنین در بند دیگ و کاسہ منشین
بہر لقمہ ترا ہم کاسہ ہست	آیا بندیدہ پیش خویش کن دست

میان عدم و وجود ترا بدستہ از یک طرف گرفتہ اند و از دیگر طرف گذاشتہ اند

حکایت دی و پری را معلوم کردہ کان اللہ ولم یکن معہ شیئ قصہ فروا شنیدہ کل شیئ ھالک الا وجھہ حال امروز خواندہ کل یوم ھو فی شان ای خط موہوم اگر پیش و پس روی للہ الامر من قبل و من بعد و اگر بالا و پست روی وھو اللہ فی السموٰت والارض و اگر چپ و راست نظر کنی الا انہ بکل شیئ محیط و اگر بیرون و درون نگری ھو الظاہر والباطن و اگر سر و پا طلب کنی ھو الاول والآخر نظم

ای بیخبر از کار جہان ہیچ نہ	بنیاد بباد است از آن ہیچ نہ
ممکن بگمان حد وجود است و عدم	نیکو بنگر کہ در میان ہیچ نہ

حکایت یکی بودہ است از ارباب تحقیق کہ با نیک و بد سخن نگفتی و ہمیشہ در خر ابہا گشتی بزرگی گفت بدو برسیدم برسیدم و گفتم بحق معبود کہ خاموش بودن تو از سبب چیست گفت

لب بستہ حدیث عشق گویم	گویای جہانم و خموشم

ای برادر کون و مکان در جنب حقیقت وہمی است از وہم چگویم و از آنچہ حقیقت است خود چہ توانم گفت نظم

درین اندیشہ سرگردان چگویم — چگویم چون نمیدانم چگویم
ازان ساعت کہ برکف دارم این جام — تحیر بستم از آغاز و انجام
زبان من چو محرم نیست با لب — فرو ماندم میان قلب و قالب
ز دل آگاہ نیم از تن چہ پرسی — درو گم گشتہ ام از من چہ پرسی
ز بی حیرت کہ جستم راہ این راست — نمی آید بگفتن آن و این راست

عالم سر بر گرد ہمہ پوست دید خاص نظر کرد دوست با پوست دید عاشق از ہر دو گذر کرد ہمہ دوست آنکہ پوست دید مرتبہ حیوانی یافت و آنکہ دوست با پوست دید بمرتبہ انسانی رسید و آنکہ ہمہ دوست دید بباقی گشت و تجلی درجات فما عملوا و ان لیس للانسان الا ما سعی قل کل یعمل علی شاکلتہ آنکہ ہمہ پوست دید ہیچ نگفت و آنکہ ہمہ دوست دید ہیچ نتوانست گفت و آنکہ دوست با پوست دید گفت و گو از و آمد پدید و در چگوید کہ بہرہ ندارد و نزدیک چگوید کہ زہرہ ندارد اگر صحیح بنگر صفت دوران است من عرف اللہ کل لسانہ در شان نزدیکان است متوسط در گفت گوی است زیرا کہ ہنوز در حسبت و جوی است اختلاف این راہ از تفاوت نظر خاست و تفاوت نظر از منظور حاصل آمد

بعضی متوسط و بدند و بعضی اثر و بعضی بعیان رسیدند و بعضی بخبر و همچنین قومی بر خود یافته اند و بعضی در غیر سَنُرِیهِمْ اٰیٰتِنَا فِی الْاٰفَاقِ وَفِیْۤ اَنْفُسِهِمْ نظم

یکی خورشید بیند دیگری نور	قیاس هر یکی باشد ز هم دور
بقدر جهد خود هر یک نظر یافت	که کرکس استخوان طوطی شکر یافت

متوسط را چون نظر بغایت رسید گفت مَا رَاَیْتُ شَیْئًا اِلَّا وَرَاَیْتُ اللّٰهَ فِیْهِ باعتبار اَنَّهٗ خَالِقُ الْفُرُوْعِ وَالْاُصُوْلِ لَا بِاعْتِبَارِ الْاِتِّحَادِ وَالْحُلُوْلِ منتهی از آنجا بگذرد و اصلا پوست نه بیند چنانچه شبلی فرمود رحمۃ اللّٰه علیه اَلتَّصَوُّفُ شِرْکٌ لِاَنَّهٗ صِیَانَةُ الْقَلْبِ عَنِ الْغَیْرِ وَلَا غَیْرَ نهایتش اینست که شنیدی بدایتش آنکه مجنون بتو عاقل گفت اَنَا لَیْلٰی وَلَیْلٰی اَنَا نظم

من کیم تا گفتم باشد بدوست	او و من و او نیا گفتم جمله اوست
او و من افسانهٔ آب و گل است	گر تو از مغز آگهی بگذر ز پوست

خود را در میان چه بینی آخر چون اوست مَا تَقَدَّمَ وَمَا تَأَخَّرَ آنجا که تو ئی گفتند مَنْ صَمَتَ نَجَا آنجا که اوست گویند نه تو مانی نه جا چندین هزار نعره که می آید صد ست و اگر بگوش حقیقت بشنوی یکی ندا ست رباعی

بی من و تو بلی تو گفته روز نخست	آنجا که توئی کرا حدیث من و تست
در هر که معنی من و تو نا بد ر است	در عالم وحدت این و آن نیست درست

حکایت از شیخ بسطامی قدس اللّٰه روحه چنین نقل کرده اند که فرمود یکبار بیابان مکه را بپایان بردم و با خود عزم حرم کردم چون بکعبه رسیدم خانه یافتم دیوار آن از سنگ برچیده با خود گفتم ازین عمارت بسیار دیده ام

این کار بنیادی ندارد و بار دیگر برفتم خانہ و خداوند خانہ را دیدم گفتم ہنوز کار خام است حقیقت توحید نیست بار سیوم رفتم ہمہ خداوند خانہ دیدم سرم ندا کردند کہ اے بایزید اگر ہمہ عالم را نہ بینی و خود را بینی شرک باشد خود را درمیان مبین تا ہمہ او باشد **نظم**

از تست حجاب تو یقین است	شرط ہمہ راہ روان ہمین است
می بین و مگوئی مذہب این است	می باش و مباش مشرب این است

ہر چہ دانی مبین و چہ بینی مدان کہ این راہ نتوان رفت بدین و بدان میان جان و جانان ہیچ فاصلہ نیست اما تراحو صلہ نیست

حکایت یکی از بزرگی سوال کرد و گفت میان ابوبکر و علی فرق چیست گفت درمیان ایشان بغیر از فضول تو ہیچ فرق نیست **بیت**

تو از خود برکران ماندی وگرنہ	میان جان و جانان خود میان نیست

حکایت فردی را چشم بدرد آمدہ بود و ہر ساعت دست بعیادت او میرفت و گرد او برمی آمد و میگفت ای چشم درد ترا می چینم چشم در جواب گفت اگر چہ مرا خود این جراحت بود اما تا تو نیامدہ بودی چہ راحت بود **نظم**

طبیب این درد را از من چو نشنود	مرا از صحبتم پرہیز فرمود
تو ای مسکین کزینسان خوار گشتی	ز دست خویشتن بیمار گشتی

وَاِیَّاکَ وَحَدِیثُ النَّفسِ مبتدی صاحب خلوت است و منتہی صاحب عزلت خلوت آنست کہ از خلق گوشہ گیری و عزلت آنکہ خود را از میان بر گیری **نظم**

چو سیر آمد اینجا دل از ما و من	ترا زو رسد گر بگوئی سخن
برون افگن از پیش پا سنگ خویش	درین پله خود را تو کم سنج بیش

سهل بن عبد الله تستری میگوید رضی الله عنه که اسوء المعاصی حدیث النفس بیچاره طوطی اگر با خود سخن نگفتی در زندان قفس نخفتی تا بلبل با خویش همدم نشد در قفس برو محکم نشد نظم

چون هستی تست با تو در پوست	هی هی نه ترا حکایت اوست
تا دسته گل ز خار نگسیخت	در گردن دلبران نه آویخت
آئینه چو رنگ خویش بگذاشت	از روی بیان نقاب برداشت

از مهتر عالم علیه السلام والتحیة سوال کردند که فرزند آدم را چه بودی فرمود آنکه نبودی تا همه آن دم بودی نظم

طلب آفت و ارادت وبال	وجودت حجابست وجدان محال
تمنای قرب و خیال حضور	غروری است نفسانی ای دور دور
چو این رشته در یکدگر تافته است	هر آنکس که گم میشود یافته است

عجب حالتی است که هیچ چیز بسایه نزدیکتر از نور نیست و هیچ چیز از نور چون سایه دور نیست رباعی

در دلم از شمار دفتر بگذشت	وان قصه بهر محفل و محضر بگذشت
این واقعه در جهان شنیده است کسی	من تشنه زار و آبم از سر بگذشت

حکایت روزی در باغی نشسته بودم ناگاه سایه با درخت در سخن

آمد و گفت مدتی است مزید و عهدی است بعید که دست در دامن تو زده ام
و خود را در پای تو افگنده ام و بدان امید پس و پیش تو میروم که چون آفتاب را
با تو نظری است و سرچشمه او بر تو روشن است چه شود که از روزگار تیره من
سخنی پیش او عرض داری تا همچنانکه تو بی حجاب در پیش آفتاب استاده
من نیز بگوشه نشینم و در روی نگرم درخت گفت ای سایه بی مایه عمری است
که من بر یک پای استاده ام و خدمت میکنم و نیز از آن روز باز که سر بر کرده ام
پهلو بر زمین ننهاده ام و ترا روز و شب خفته می بینم نظم

ای بی سر و پا بهرزه مخروش	داری سر درد گر نه خاموش
گر بار همی نهد تو میکش	در زهر همی دهد تو می نوش
هر چند نمی برد تو میرو	با آنکه نمی کشد تو می کوش

ممکن نیست که تو آفتاب را بی واسطه من توانی دید گر در حجاب اصل و
فرع کنی در حقیقت وجود مرا داده اند زیرا که اگر نور او بی واسطه من بر تو تابد اصلاً
و قطعاً ترا از هستی اثر نماند بعد از آن چون نیست گشتی چه حاصل قطعه

چکنی وصل دلبری که ترا	دیدن او هلاک جان آمد
چه نشان پرسی از رهی که نخست	از وجود تو بی نشان آمد
چه زنی حلقه بر دری کانجا	با تو باشی نمی توان آمد

ای سایه بی مایه از پرده این خیال بیرون آی و این محال را بدرون خود مجال
مده از من سخن راست بشنو و خود را در چپ و راست میفگن که در کارخانه
حقیقت وجود تو مجازی است و از هر طرف گشتن تو بازی است نام هستی

بر تو بواسطه من است و بسبب من بودم که از کتم عدم بسر حد وجود آمدی نخست مرا از خود
بشناس انگاه آفتاب را از من ببین تا همچنانکه خود را از من بینای آفتاب را نیز از
من بدانی رباعی

ای سایه تو مهر صحبت نور نه	رو ماتم خود دار که زین سور نه
اندیشه وصل آفتابت نرسد	میساز بدین قدر که زو دور نه

فصل دوازدهم در بیان دل

دل را قلب از ان خوانند که گردان است گرداننده این چرخ گرداننده او را طلب
کن زیرا که تا تو نظر برگشتن داری دل برگشتن داری نظم

دل برای دوست خواهد مرد راه	تا توانی دوست بهر دل مخواه
نافه بهر مشک میجوی رواست	مشک را از بهر نافه کس نخواست

جوانمردا صاحب دل را همیشه خون جگر قوت است آخر آتش قیمت کننده
یاقوت است دل خلق آهن است و دل عاشق زر خالص آن در میان دو ست یا
این بین الاصبعین پهلو راست نشین تا به دل برسی در پهلو چپ بینایی از مرکز
برسی دل مدینه است پر از لطایف لا بل کعبه است عشق در و طایف ولی که از بهر

دو عالم بری است نه آن گوشت پارهٔ صنوبری است فافهم

دلی که دُلدل میدان کبریا باشد		نه در طریق هوا مرکب ریا باشد	
دلی که در نظرش هیچ خس نیاید راه		حدیث نیک و بدش نقش بوریا باشد	

دل بادشاه است و جوارح رعیت اوو اما چون خبر یابد از معیت او ای بی خبر تو با او نه او با تست جهد کن تا بخود برسی یعنی از خود برسی فافهم

چه یابی تا ز خود در پیچ و تابی		نیابی خود مگر خود را بیابی	
یگانه شو ز خود کانجا دوی نیست		طلسمت را بهم زن جادوی نیست	

حقیقت دلرا در دل حقیقت نهاده اند نقطهٔ علم را علم آن نقطه نداده اند چون مهر بر دم منشین که قلب شوی و قتی سر گردی که صاحب قلب شوی عجب حالی است سیم تا سره را قلب میخوانند و دل بدین درستی را نیز قلب میگویند نمیدانم تا چه حکمت است بار سیکی را بدست میگردانند و یکی را بانگشت و هر دو را بهر حالیکه هست می شکنند اما شکستن هر یک بموجب ردّ و قبول است این حکایت نه لایق هر بو الفضول است مثنوی

یکی در چار سو گشته بهر دست		یکی هر دو جهان نادیده در دست
یکی سودا زده در کوی و بازار		یکی از سود و زیان خود بیزار

اگر دلرا بیابی زنهار باین آهنش مدهی ای بی خبر تو مصر جامعی نه دهی هر که دهد خود ناشناسی

[illegible]

هنوز خام است یاقوت را گمان برد که سنگ رخام است سخن صاحبدلی است
قَلْبُ اِنْ عَصَیْنَهٗ عَصَیْتُ اللّٰهَ نظم

اگر تو داری دم شناسائی	مشک یا حنظل از چه می سائی

شنیدهٔ که گفته اند الوقت سیف قاطع این تیغ در میان نهند اما چون میان نماند
مرد صاحبدل با دمیان نماند تا تو در وقت می نگری از وزادهٔ اگر در وقت تو نگرد
آزادهٔ مبتدی زاده وقت است و وقت زادهٔ منتهی تا نه پنداری که این سخن
است میان تهی مثنوی

ز پرده مرا کرد اشارت سروش	بلندی گرفت این حکایت خروش
که آن مرغ کانجا پر و بال زد	دمی لی مع اللّٰه درین حال زد

اگر موحدی انباز میار یعنی هر چه نفی کردی باز میار

فصل سیزدهم در تصفیهٔ دل

جوانمردا درین صورت که هستی خلق را با تو شرکتی است و همه شرکت ازین جا
سر میزند کم ایشان گیر اما ایشان را کم مزن قُلِ اللّٰهُ ثُمَّ ذَرْهُمْ چیست یعنی ایشانرا
درهم مزن عشق را خاصیتے است که بیخ هستی را برآرد و درخت نیستی را در برآرد
کمال عاشقی ازین روی موافق بودن است نه موافق نمودن مثنوی

شرط رہ عشق بی نیازی است	امانہ برائے سرفرازی است
با خلق جہان مزاج عاشق	چون شیر و شکر بود موافق
مانندۂ خاک و باد پیوست	نزد ہمہ و از ہمہ تہی دست

موافق را مقامی دہند تا مقام محمود و منافق را درکے گشایند تا درک اسفل موافق یک دل است و منافق دو روان گلی است و این خاری است خود رو اگر چہ خود را بصورت پیراستی اما بمعنی نرسی بے راستی قطعہ

چو حلقہ ہیچ گوشہ گیر از میان	گرت چون کمر در میان در کشند
دو روئی مکن در میان ہمچو تیغ	اگر بایدت کز میان بر کشند

ہر کرا محال است کہ مجالست با این قوم کند گو ہر چہ محال است از سر نہ زیرا کہ ہیچ فضولی را این فضیلت ندہند ہر کہ خام است این آتش آتش بسر دو ہر کرا زکام است بوی این گل بوی نرسد رباعی

پر علی باید کہ بار غم کشد	ور دوی این درد را ہر دم کشد
زال اندر را از پر سیمرغ پرس	رخش باید تا تن رستم کشد

آنکس را کہ سر در پیش از سر در پیش است و در آتش ہمہ آرایش خود اگر گوید کہ عاشقم عاشق است اما بر نمایش خود رباعی

پروانہ چو از خویش رہائی بودش	با شمع ہزار آشنائی بودش
در چار سوے عشق سر و زر شکر ند	ثالث سرہ باید کہ روائی بودش

صراف عشق نیمہ خرد جنبہ دو ستار از ین نقد جنبہ نہ بدست آر عزیز من نہ ہر کہ مالک دینار بود مالک دینار بود یا ہر کہ سری یافت سری شد

یا ہر کہ معروف بود معروف گردد عاقلا حسنین را بشناس و با یزید میاش ہر دو را بدان و با یزید باش مرتبہ سہل بد شواری توان یافت عزیز مصر بچہ از خواری توان گشت سید الطائفہ جنید را قدس اللہ روحہ گفتند بچہ یافتی آنچہ یافتی فرمود بقطع المالوفات و ترک المحبوبات نظم

برگ رہ عشق بینوائی است	بیگانگی تو از دو عالم
ہیوستن با ہمہ جدائی است	حقا کہ نشان آشنائی است
از قصہ آب و خاک بگذر	کاین جملہ حکایت ہوائی است
از کشتن آتش طبیعت	در خلوت عشق روشنائی است
در عشق حدیث عقل کم کن	کین عید نہ بہر روستائی است

سخن شیرین خلق در شور مشو کہ ترا نگفتہ اند بسبب دیگران منشین کہ برائے تو نرفتہ اند اگر آتشے داری بنما و اگر نہ باد مپیما دامن دریا و یا در دامن مکش اگر مردی خطی در دامن کش این زہد خشک است کجا بود نمازی زیرا کہ تو تر دامن از نم آزی بیت

چیست در جلیت براور آستینی بر فشاندن	تا کی از تر دامنی سر در گریبان داشتن

سر در گریبان کشیدن کسے را در خور است کہ از ہر گفت و گوی گریبان کش بے خبر است ہر گرا نظر بر جیب و آستین است از دو دامن بکش کہ راست این است اگر سر این کلہ داری ترا ترک سر باید سر در رہ گریبان پیراہن کشتی

یعنی ہر جانب ذلیل مکن
راست نیاید اگر عاشقی پس بہر جا رو میار پیش ہر خسے خود را چون جاروب
میار ہر دل کہ در غم باد و میاد است ہیچو خس در میان گرد باد است **نظم**

ای سبکسر کہ از گرانجانی	آب خود بردی و نمیدانی
نادان یک زمان در دو چشم شوخ نگر	گوششی کن مگر کہ بتوانی

ازین دریا اگر دُرے برآری مردی و اگر نہ ہیچو نامردان بزاری مردی **بیت**

سرگشتہ چہ میروی تو چون آب بجو	این بحر پر از آب حیات ست بجو

حکایت وقتے در زمین ہند رسیدم مرغے دیدم بر کرانہ آبے نشستہ
بزرگ اندام بلند ہمت پاکیزہ صورت و خوب سیرت ہر گاہ کہ طبع او طمع طعمہ
کردے بانگے از و در وجود آمدے در حال یک ماہی سر از آب برآوردی و نزدیک
او شدے بحکم عادت ماہی را بکار بردے اے خود پرست او باش آخر کم از مرغی
شوخ
میاش **بیت**

تو نیز از سر درد آہے برآر	ز دریاے معنی گہر در برآر

جوانمرد اصاحب درد آنست کہ قبلہ ہمین در دانست ہر کہ پیش و پس دو دو ہیچون
دروازہ ۱۲ — یعنی از سنت تجاوز کند
موشکے است نہ دربن سخن یک سر موشکی است
موش ۱۲ — شک
حکایت پیرے مرید خود را نصیحت میکرد و گفت اے پسر چند ازین کن
مکن کن بعد و الا فلا تکن و در دل ما راندیشہ کونین نشنیدہ کہ لا تتخذوا
دنیا و آخرت ۱۲ — غیر پرستا
الھین اثنین اینہمہ سرگردانی و دو دیدن است چون مرد بیگانگی رسید
دو خدا ۱۲ — مقام وحدت ۱۲
بیگانگی در میان ندید
حکایت زندے را پرسیدند کہ چہ گوئی در حق مردے کہ میگوید
واعظ ۱۲

امام شافعی چشم چپ من است و ابو حنیفہ چشم راست گفت چشم چپش کور باد تا ہر دو را راست بیند ہر کہ چپ و راست رفت ہرگز راست نرفت ہر کہ پس و پیش گفت بسیار کم و بیش گفت نظم

گر تو بصفت بیگانہ گردی	گہ در پے دام و دانہ گردی
بینی دو طرف بچشم ہستی	با دام کہ در میانہ گردی
در بحر محیط غوطہ خور	تا چند برین کرانہ گردی
چون تیر براستی برون شو	تا گہ چو ہدف نشانہ گردی

تا تو در میان نیامدی کرانہ پیدا نشد و تا دعوی نکردی مسئلہ مختلف نگشت چون مخالفت حق می کنی بارے موافقت نفس امارہ عادت مکن الف از بسم اللہ می دزدی و او در عمر زیادہ مکن فرد

گیرم کہ تو یا دوستان می نکنی	بارے دل دشمنان چنین شاد مکن

با این و آن پسند مکن کہ در عشق ناپسند است نابینا است ہر کہ از خورشید بگرمی خورسند است ان اللہ تعالی یحب معالی الامور تخت سلیمان را مدہ بگا مور دست در ہر چہ میزنی پایدار نیست گل راخستہ میکنی غم خار نیست حاصل از ہمہ چیست نیک باید آنچہ مقصود است از ہمہ آنکہ باید

شعر ولو دا وا لک کل طبیب الانس	بغیر کلام لیلی ما شفاک

مہتر یعقوب علیہ السلام را اگرچہ یازدہ پسر بود اما بے جمال یوسفش کجا بصر بود این بے خبران کہ طاعت از امید و بیم آرند بدلیلے حے تماید ہمہ بیمار اند نشنیدہ کہ خطوتین وقد وصلت اگر وصلت آرزو ہست یک دو قدم پیش آ

یعنی گر ہی کہ بر ہر دو لیستہ یکبار اے تردامن ورقی خشک نگر چون درون خود را
از ہر چہ داشت خالی کرد با آدمی ہمدم شد ای سنگدل از شیشہ کم مباش
کہ چون باطن خود را صاف کرد با پری محرم گشت و بیارا چون کلہ بر سر نہادہ و
میگوی کہ ترک آن گفتہ ام گفتار را می کشند او با خود میگوید کہ من خفتہ ام شعر

فَسَوفَ تَرَی اِذَا انجَلَی الغُبَارُ	اَفَرَسٌ تَحتَکَ اَم حِمَارٌ
یعنی چو روشن شود این غبار	کہ زیر اشہب یا بر اسپے سوار

فصل چہاردہم در دیباچہ عشق

عشق مزاج آتش دارد یعنی گرم و خشک است ہمیشہ دل را گرم دارد و طبع را
خشک کند و نیز از آتش با آتش نسبت کنند کہ ہمچنانکہ آتش سوزندہ برون است
عشق سوزندہ درون است اینجا آہن را بر سنگ زوند آتش ازو در وجود آمد و ہر
خشک و تری کہ یافت بسوخت آنجا آتش قہر بر نفس رسید و از میان ہر دو دود
سَوَادُ الوَجہِ فِی الدَّارَین پیدا شد و آتش عشق شعلہ زد بحکم آنکہ دل سوختہ دیرینہ
بود در سواد سوخت و نیک و بدے کہ داشت از میان برداشت رباعی

بگرفت مرا عشق نگارے خوشخو	گفتا چو من آمدم تو پا بیرون کش
القصہ چنان سوخت مرا در غم او	کاتش ہمہ ہیزم شد و ہیزم ہمہ آتش

معرفت را عقل و عشق همه حالت آن بتدریج خشت بر سر آب میبرند و
این تحیر بدآب بر سر خشت میبرند عقل رنجی است بی گنج و عشق بوی است
بیرنگ عقل سنگی است بی نمک و عشق نمکی است بی سنگ عقل مرغی
است در هوای عشق هولی است و مرغ در هوا نظارگی است و هوا
در مرغ آوارگی **نظم**

چو عشق آمد بلا ای عقل برخیز	نه مرد آتشی ای پنبه پره بیز
روان شد باد تند ای پشه هشدار	عقابی میرسد ای صعوه زنهار

عزیز من عشق گفتن دیگر است و سخن عشق دیگر هر که عشق سخن داشت بر منبر
آمد و آنکه سخن عشق داشت از منبر برآمد آنکه بگفت هیچ نداشت و آنکه بدانست
هیچ نگفت سخن عشق را هیچ شکر میدان در زبان سخن گو و در دهان سخندان **نظم**

حرف عشق از سر زبان دور است	شرح این آیة از بیان دور است
مدعی کی رسد بدعوی عشق	طالب نام زین نشان دور است
ای بحرص و هوا اگر بسته	این حکایت ازین میان دور است

جوانمردا یحبون ان یحمدوا بما لم یفعلوا اشارت بسخنگو است اولئک
جزاؤهم بما عملوا اشارت بسخندان است هر که چیزی گفت صاحب
این مسند نیست زیرا که حدیث عشق مسند نیست اگر عاشقی بروایتش
فهم کن و بروایتش وهم مکن این اصول را ارباب وصول داشتند
از باب و فصول مجو این مسئله از منطق طیور است چو اینش از فصول گو
این نکته است ورای قیاس و رائی بگذر از قیل و قال محفل آرا سی

۵ یعنی میان اشارات که سخن در میان خود باشارت و رمز گویند ۱۲ ... مجالس آرایند ۱۲ ع

نظم

ای عشق ندانم از کجائی	بیگانه نمار آشنائی
از یک نظر تو عقل کل را	برهم زده جمله کدخدائی
از رهگذرت هزار فرهنگ	بازارچهٔ منی و مائی

عاقلان میل طبعی را عشق گفتن از حیوانی است خوشهٔ گندم را شجرهٔ خلد خواندن از شیطانی است عشق یکی دریاری پایانست آخر چه پنداری که آخر چهار پایان است آئینه عشق را زنگاری نیست از ان کش با مرد و زن کاری نیست

بیت

عشق است کلید این طلسمیکه تراست	تا باز رهی ز اسم و رسمیکه تراست

قبلهٔ عشق را ازان سبب جهتی معین نیست که آویزش او در شجرهٔ مبارک است و آن نه شرقی است و نه غربی و نه عجمی است و نه عربی

نظم

ای ترک سمن بر وی سیمین تن	وصف تو بدین زبان نیارم گفتن
چون سایه همی دوم من اندر پی تو	خواهی بخطا گریز و خواهی به ختن

حکایت روزی مجنون در استقامت جنون با قامت چو نون وقتیکه عشق لیلی گریبان جانش گرفته بود در دامن دشتی میگذشت صیادی را دید که آهوی را دست و پا بسته بر زمین افگنده بود و در بند آن شده که سرش برگیرد مجنون چون آن سیاه چشم را در آنحالت بدید عالم در چشم او سیاه شد و از غایت سفید دلی فریاد برآورد و گفت شعر

حَیَاتِی وَقَدْ اُرْعِدَتْ مِنْهُ فَرَائِصِی	حَفِظَ اللهُ لَا تَقْتُلْهُ اِنَّ شَبِیْهَ لَیْلٰی

چون نور دیده خودرا در چشم آهو بدید یعنی نشان لیلی ازو بیافت گفت از مردمی نباشد که این پای بسته را بدست صیادی باز گذارم معلومی که داشت بدو داد و آن وبال بسته را از بند بگشاد عجب حالیکه آهو را می کشتند و او آه میکرد شرط محبت این است اُحِبُّ مِنْ حُبِّکُمْ مَنْ کَانَ یُشْبِهُکُمْ حَتّٰی لَقَدْ کِدْتُ اَهْوَی الشَّمْسَ وَالْقَمَرَ نظم

که گل چون روی لیلی کرد کاری	ازان مجنون شدم در هر بهاری
که بالای بلندش را نشان داد	ازانم بندهٔ آن سرو آزاد

اِنَّ اللهَ جَمِیْلٌ یُحِبُّ الْجَمَالَ بعضی گفته اند او خود دوست و دوست او هم دوست اگر قبلهٔ عاشق انحراف پذیرد این حرف تواند بود رباعی

کو زلف ترا از چه مشوش دارد	پیوسته مرا باد در آتش دارد
چون زلف تو با خاک سر خوش دارد	هر لحظه شوم گرد سر خاک درت

این طائفه را در بدایت حال عشق حالتی است که دوست دوست را هم دشمن دارند اما این نوع از غایت تنگ چشمی و تنگدلی است رباعی

با خواب همیشه در سرم جنگی هست	در چشم تو خواب را چو آهنگی هست
از آئینه تو در دلم زنگی هست	زین روی که در رخت چرا می بینند

مهتر عالم علیه الصلوة و التحیة چون بنهایت این کار رسید گفت اَللّٰهُمَّ ارْزُقْنِی
حُبَّكَ وَحُبَّ مَنْ نُحِبُّكَ و نیز فرمود نُحِبُّ بِحُبِّكَ النَّاسَ وَنُعَادِی بِعَدَاوَتِكَ مَنْ
خَالَفَكَ مِنْ خَلْقِكَ **فرد**

خاری که بر او تافته باغ من است	وان گل که نیافت بوی تو داغ من است

هر که بعیان عشق نرسید آب زندگانی نیافت هر که بر قاف عشق نشست سیمرغ
را ندانست عشق ماه نو نیست که کهنه شود آفتابی است که پس هیچ که
نشود **شعر**

اذا الآیات مثلی کل شیء	و اشواقی الی لیلی کما هی

عشق جوهری است بیمثل که صفت او بمثل راست نیاید با وجود آفتاب
زهره چه زهره دارد که بنماید اما کسیکه تشنگی بر او چیره شده باشد و چشم او را خیره
کرده اگر سراب را سر آب پندارد عیش بکن **رباعی**

هر شب که من آرزوی تو برم	از مهر تو خیزم و در مه نگرم
مه نور چه حساب است و لیکن چکنم	پیدا نیم و همچنان غلط می شمرم

نسبت مجاز بحقیقت همان مقدار است که یک مشتری در آسمان و دیگری
در بازار است هر کجا مهره بر دست نهد سوار نباشد اگر کودکی پای
بر نی نهد سوار نباشد **رباعی**

آن لعل گران بها ز کان دگر است	آن در یگانه را نشان دگر است

اندیشہ این وآن خیالِ من وتست	افسانہ عشق را زبانِ دگر است

عاشقانرا در زیر زبان سخنی است کہ لبِ محرم نیست تنگدلان را در سینہ نفسی است کہ دم ہمدم نیست میان عاشق ومعشوق گفتگوئی است کہ جز بگوشۂ چشم نتوان دانست جان وجانان را جستجوئی است کہ جز بسر ابرو نتوان نمود

شعر

تکلّم منّا فی الوجوہ عیوننا	فنحن سکوت والھویٰ یتکلّم

این طائفہ را روشی است کہ راز خود پوشیدہ دارند بلکہ خود را از خود پوشیدہ دلدار ند ہمیدانم اسرار گفتن ندارند یارای گفتن ندارند آری دُرّی کہ در دست و پا افتد قیمتش بشکند ونقدی کہ بعیار رسد بی عیار گردد سخن مجنون است

شعر

تخبرنا العیون بما ادرک	وفی القلبین ثمّ ھوی دفین

رباعی

ہر جا کہ من و یار بہم باز رسیدیم	از بیم بد اندیش لب خویش گزیدیم
بی واسطہ گوش وزبان از طرف چشم	بسیار سخن بود کہ گفتیم وشنیدیم

فصل پانزدہم در حقایق عشق

زہی عشق کہ ہر کہ چون تیر راست نشد در شست نیامد وہر کہ چون توز پی خود پوشیدہ نداشت کمان او نکشید مبارزان ہمہ بر قلب سپاہ زنند

عشق صفدری است کہ بر سپاہ قلب میزند عیاران ہمہ در طلب خزینہ میزنند
عشق دلاورے است کہ در خزینہ طلب میرود رباعی

عشق است کہ میکند بہ نیرنگ	نقشیکہ نکرد ہیچ دستان
مانند عندلیب دارد	در ہر نفسی ہزار دستان

عشق گوہری است از کان کان اللّٰہ ولم یکن معہ شیئ دور از من وما وممن الماء
کل شیئ حی ای برادر غمزہ معشوق را با غمزدگان کرشمہ است کہ کرشمہ ازان بر
اہل عالم متجلی شود ہمہ را روان از تن روان بر آید نظم

شرط است بتان را کہ چو در ناز آیند	اندر وے کرشمہ شیوہا بنمایند
گہ غمزہ زنند وگاہ زلف آرایند	اینہا ہمہ چیست تا دلے بربایند

تنک نیست کہ زلف لیلی را شکنے است کہ جز دل مجنون تاب آن ندارد
بر عذار عذرا خطی است کہ جز جان وامق عذر آن نخواہد در لب شیرین نمکی است
کہ سینہ فرہاد خستہ اوست در جعد ایاز حلقہ است کہ عقل محمود بستہ اوست نظم

تو چہ دانی کہ عشقبازی چیست	در رہ عشق سرفرازی چیست
ہر کہ در عشق دیدہ باز شود	صعوہ باشد او کہ باز شود
ہر کجا عشق سر بر افرازد	پیر صد سالہ را جوان سازد

عشق را با حسن تعلقے است ازلی وابدی وہر دو را نسبتے نیست بہ نیکی وبدی
ہر کہ در عشق نیک وبد گفت نیک بد گفت آنکہ در طلب خوب وزشت
رفت قوی ضعیف رفت
حکایت آوردہ اند کہ یکی از خلفا روزے مگر لیلی را از دور دید بد بانزدیکان

سیمرغ از سر جلیسے مینمائد کہ تقاضائے دلیلی توجیہ ویست یعنی در خرابہ این ہمہ در خزانہ عشق و منظور عشق است و عشق را در سلطانی ہیکل زیبائی ظہور است متقضی معاملات است... [illegible]

خود گفت لیلی ابنت لیلی بشنید وگفت یا امیر المومنین لیلی منم اما تو مجنون نہ زیرا
کہ با وحشمت و غبار حشمت نمی گذارد کہ من بحشمت درایم نظارۂ حسن مرادیدہ
مجنون باید تا بہ بیند کہ در ہمہ عالم یاپرو چون ابروی خود طاقم و از لطافت
آفت مہد خویشم نظم

قصہ شمع از دل پروانہ پرس	حال گل از بلبل دیوانہ پرس
عندلیب مست داند قدر گل	چند را از گوشہ ویرانہ پرس

عشق طالب حسن است حسن ملاحت است نہ صباحت عزیز من صباحت
نقشی است برروئے دیوار وملاحت شیوہ است از عین کار ندانستہ کہ
شور از نمک خیزد و شیرینی گرمی انگیزد نظم

فریاد کہ تیغ عشق پنہانم کشت	دشوار غمے کہ سخت آسانم کشت
نی حیرت وصل و بیم ہجرانم کشت	چیزی است در آن چشم سیہ آنم کشت

مہتر عالم را صلوات اللہ علیہ والتحیہ سوال کردند کہ یا رسول اللہ جمال
جہان آرای تو خوبتر یا چہرۂ دلکشا و عارض زیبا یوسف صدیق علیہ السلام
طوطی شکر خای انا افصح چنین جواب داد کہ انا ملیح واخی یوسف اصبح
صباحت را ملاحت باید اما ملاحت از صباحت مستغنی است نظم

کرشمہ تو جہان را قیامت ست آخر	چہ جاے خال و خط و خد و قد و قامت ست آخر
ببین در آئینہ یک شیوہ کہ چشم تو کرد	مرا چہ حاجت چندین ملامت ست آخر
عجب کہ پیچ و خم زلف تو بدید ظلم	ہنوز در طلب استقامت ست آخر
بدین صفت کہ تو برہم زنی سر ابرو	چہ جاے توبہ و زہد و سلامت ست آخر

منشی شکر خواہشند ۱۲ · من ملیح ترم در برادرم یوسف صبیح تر است ۱۲

مثنوی معنوی ۱۲ · حضرت لیلی سے · خلیفہ نے کہا کہ تو کون · وہ بولی میں ہوں لیلی · کہا تو مجنون نہیں · مرزا مہران را از نظارہ و روزہ گور گے جو عاشقان را از دور معشوقہ خوب جو میں

إِنَّ اللّٰهَ جَمِيلٌ يُحِبُّ الْجَمَالَ شنیده وا مانده که چیست عاقلا مقصود جمیل دیدن جمال خویش است هر آئینه که روو در وی بهتر نماید هر آئینه قیمتش بیش است خفا که ازین مغز پوست اشارت او هم بدوست اما عکسے چو بر آئینه تافت است و نظارگی بحکم تقابل اثر آن دریافته ازین جاست که در هر ذره بقدر تابش نور حسن و تعلق عشق سلسله شوق را در حرکت می آرد تا همه خلق مشغول آن شده اند و حواله باین و آن کرده پس هر کجا که آن نظر بیش هر آئینه تعلق عشق بیشتر تا بجدیکه صورت از میان محو میشود همان تعلق باصل خود باز میگردد و ازینجا گفته اند المجاز قنطرة الحقیقة اگر معلوم کنی باز هر کجا نظر حسن کمتر تعلق عشق کمتر غلبه مجاز بر حقیقت ازینجا می نگر

نظم

تو از خود زیر باری من چه گویم	ببین در نقش خویش از تن چه گویم
تراهم عقل خود اول عقیله است	عجائب حالتے این را چه حیله است

یُحِبُّهُمْ وَيُحِبُّونَهُ چیست نظر را بانفس اشارتے است نے نے میان حسن و عشق عیارتے است ازمیان این دو یا اندو یا من و تو همراه است و جا را بدان آرام گاه است

حکایت صبح را پرسید که هر روز خندیدن تو از دیدن چیست گفت از

خروش خروش میخندم زیرا کہ نسیم را با من نفسی است چو آنم مریاد آید او چرا در فریاد آید خروس این حکایت را شنید و گفت من نیز درین گفت گویم نمیدانم چہ میگویم بیت

تعجب میکنم ای غیرت حور	نمک با تو من بیچارہ در شور

نالۂ عاشق از اثر حزن است و حقیقت حزن از میان تعلق عشق و نظر حسن پیدا می آید تا علاقہ کہ لایق نیست از میان بردارد و پیوند عشق با عاشق زیادہ گردد و العجب پیوندی کہ بہیچ وجہ راست نمی افتد و این بسبب آنست کہ این نسبت وصلی نیست بلکہ وصلی است رباعی

عشق آتش نیستم آمد و دل چون موم است	ناساختن ہر دو بہم معلوم است
پرسی کہ غم عشق چہ دارد با تو	با سوختہ نسبت نمک معلوم است

حکایت وقتی قصد حمامی کردم صورتی دیدم با قامت تمام بر در حمام نقش کردہ یا گفتم ہیئتی بدین زیبائی و شخصی بدین رعنائی را بیقین است کہ برای مصلحتی نگاشتہ اند و ہر آئینہ بجہت مہمی داشتہ اند این حکایت را از ہر نوع گرہ می بستم کہ صورت از زبان حال بکشاد و گفت ای غافل اگرچہ شکلی دارم ما در کار خود مشکلی دارم رباعی

ہر چند کہ رنگ و بو زیباست مرا	چون لالہ رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد کہ در خانہ خلق	نقاش من از بہر چہ آراست مرا

بر در حمام برہنہ نشستہ ام و ہمہ خلق بر من میگذرند روز و شب قایم منم زر و سیم دیگران میبرند مدتی ندیدہ شدہ است کہ رو کہ بیدوا آوردہ ام و حیران ماندہ ویہیچ در نمی یابم کہ سبب آمیختن این رنگ چیست و انگیختن این

۵ و این تحیر نظیر تحیر آن نرد مس است کہ از کردار و گفتار خویش غافل بودم ۱۲

نقش چراست — نظم

نباید که ناگاه خاکم کنند	وزین روی دیوار پاکم کنند
شب و روز در محنت و اندهم	ز هر نوع خود را دلی میدهم
ندانم کیم من درین رهگذر	نه از آمدن نی ز رفتن خبر
اگر نیستم چیست این رنگ و بو	وگر هستم آخر چه چیزم بگو
درین خاکدان باد پیموده ام	همه عمر جز نقش ننموده ام

محققان گفته اند که النهایة هی الرجوع الی البدایة ازین جا معلوم می شود که هیچ معلوم نمی شود

حکایت یکی از مشائخ طریقت رضوان الله علیهم مدتی در حیرت بماند چون نزد باز آمد ازو سوال کردند که بچه رفتی چه دیدی و چه یافتی و چه باز آمدی گفت بفکر رفتم و انگشت شکر دیدم و نومیدی یافتم و عجز باز آوردم — نظم

ای مشت گل این چه شور و غوغاست ترا	وای پایه اندوه این چه غوغاست ترا
ای سایه که همسایه خورشید شدی	این وا به بگو که از کجا خاست ترا

فصل شانزدهم در حیرت عشق

عزیز من همه حیرت است و حیرانی اگر خواهی که بعالم حق دم داری آشنائی زدن نشان بی آگهی است بیگانگی حق که اینهمه یگانگی است

خورشید ندید چشم خفاش	پیش من و تست این سخن فاش

ای مدعی که یک مشت خاکی و بادی ترا نسبت همین بس است که یا عبادی آن

نیست گه تو مے کنی بخود رائی حقا که مشرکی از آنکه خود رائی

حکایت وقتی مرا اتفاق سفرے افتاد و از مخالفت روزگار ناساز روی بغربت نهادم بسیار نشیب و فراز دیدم تا روزے بدیهی رسیدم ویرانه چند دیدم چون دل غریبان از هم شکسته و دیوارهای آن چون محنت عاشقان برهم نشسته و می بطلب همدمی از چپ و راست بشتافتم گرد آن دیار و بازار بسیار نیافتم از هر طرفی که نگاه میکردم جز باد هیچ جنبنده و جز نجاست و بغیر آب رونده نیافتم ساعتے شد که جغدی از صحرا در آمد و بر سر دیواری نشست و بحکم عادت بانگ و فریادے در گرفت پیش او شدم و گفتم اے عنقاء قاف غربت و ای همراز هوای وحدت اے سیمرغ ایشان تجرید و اے هزار داستان بستان تفرید پیش از شنیدن آواز تو آوازه تو بگوش من رسیده بود بارها در زیر این بار بودم که در صحبت تو چگونه بار یابم رباعی

در پیش و هم اگرچه مست آمده	المنة لله که بدست آمده
صد شب بسحر برده ام اندر طلبت	ای ماه بیک اهر و زلشست آمده

از قضا جغد با من در سخن آمد و گفت اے بوالعجب تو در عمارت و من در خرابی از صحبت من چگونه بهره یابی نظم

نیست بنیاد زمانه پایدار	رو بهر خود گیر و دوست از من بیاز
خویش یار نخبه مدار از نیک و بد	چون ندارد این اساس او مدار

پیش از این نخواست که آوازے کند بر خاست تا پروازے کند آن از نخوت و منش نبود بلکه پرواے منش نبود گفتم بحق آنکه با ظل هما بحسرت

راه نیست که یک ساعت توقف کن تا دودم با تو برآرم **نظم**

چیست حالت درین سرای خراب	هرچه پرسم مرا بگوی جواب
آگهم کن ز راز پنهانش	داستانی بگو ز دستانش
چه رسیدت که آرمیده نه	چند گردی اگر رمیده نه

چندی از دل گرم خود آه سرد برکشید و گفت **نظم**

مرا هم با سخن آمد گفت گوی	بیارم گفت با کس هیچ روی
ز بهر گنج در ویرانه گردم	از آن سودا چنین دیوانه گردم
چو خورشیدم نمی تابد ز روزن	سر دیوار زانم گشته مسکن
ازین خانه که بی بام است بی در	چرا چندین بدیوار آیدم سر

گفتم آغاز این نیت و ابتدای این امنیت از کجاست گفت وقتی بیمار بودم و زحمت بسیار بمن رسید چون اندکی صحت رو نمود بحکم اختلاف مزاج و اختلال طبع علت مالیخولیا در متخیله من ظاهر گشت و سودای گنج در باطن من متمکن شد مدتی دیگ هوس بر آتش حرص نهاده بودم و از خام طمعی دلم این سودا می پخت **نظم**

از هر که نشان گنج می یافتمی	چو ذره از هوس چو مار می تافتمی

بعد از رنج بسیار گنج نامه یافتم و در آن نوشته دیدم که آنچه تو میطلبی در ویرانه باشد هر که طالب عمارت است ویرانه باشد بدان امید عمری است که ترک عمارت گرفته ام و طواف این خرابه رایج و عمر خود را وابسته هر هفته در سر ویرانه وطن می سازم و با گنج نهفته عشق می بازم **بیت**

از غم گنج روانم ساکن گنج خراب	همچو مستی کز خرابی نبودش آرام خواب

لاحظّ لی منه الّا انّه لا امل **فرد**

بدین امید خود را زنده دارم	که خواهم دید روزی روی یارم

گفتم همیشه با خود زمزمه میکنی بیان کن که چه میگوئی که ترا نمیدانم که ازین ترانه ترا چه مقصود است گفت چون استغنای گنج در باطنم گذر میکند و نهایت فقر خود مشاهده میکنم از هیچ نوع خود را بنسبت آن نمیدانم که او را بر من گذری افتد یا مرا از وی خبری باشد مگر از راه این خرابها از غایت عجز بر هر دیواری که می رسم می گویم **نظم**

ای آنکه از لطافت صد چند آفتابی	بر ذرهٔ خود آخر وقت است گر بتابی
تو آن نه‌ای که آرم مهمان خود ولیکن	ای گنج گرد آئی دارم بسی خرابی

گفتم هیچ پیداست که آن گنج پنهان از کجا رو نماید یا این در بسته که در بسته آنی چگونه برگشاید گفت آری حرفی یافته ام اما نشان بیان نمی کنند نامی شنیده ام اما نشان نمیدهند **شعر**

حدیثاً سمعناه فیما مضی	یسمّی الوصال و لم نرزق

با اینهمه یقین میدانم که آن گنج از کنج این ویرانه بیرون نیست زیرا که در گوشه این خرابه مارے می بینم که صفت او در شمار نمی آید **نظم**

نه مار است بلکه اژدهای شگرف	تنش بی سر و پا چو دریای ژرف
اگر یک دم خویش در هم کشد	همه بیش و کم را بیک دم کشد
بهر ره که خواهد گشاید دری	ز هر سو که باشد برآرد سری

۵ نیست بهره و نصیب مرا از آن گنج جز که لذت امید ۱۲

شک نیست چنین پرشکنج مارے که خفته است هر آئینه در پیش گنجے نهفته است **نظم**

چنین رفت از ازل تقدیر اینکار	که گل با خار باشد گنج با مار
عسل با نیش زنبور است پیوست	شکر را نیز غوغا مگس هست

گفت حکایت من بشاگردے ماند که استاد خود را گفت که مرا این چه هنر آموخته هر چند کار خود بیشتر مے برم بسته‌ترم **بیت**

هر چند که من پخته‌ترم در غم او	در کار من سوخته دل خام‌تر است

این بگفت و از من در گذشت و حکایت او افسانه گشت **نظم**

ترا چندی است در ویرانه پیوست	که آمد بر امید گنج بنشست
مکن ویرانه خود را تو آباد	مشو رنجه که بر باد است بنیاد
اگرچه گنج را پنهان نهادند	نشانش جمله در ویرانه دادند
جوانمردا درین کوه مجازی	همان بهتر که با ویرانه سازی
ترا صبری بباید با همه رنج	مگر برخیزد آن مار از سر گنج

حکایت روزے دودے بهوائے رفت مرغے بدو رسید پرسید اے مسافر سیه پوش نیک گرم میروی عزم کجا داری گفت آرے بیچند در میان خار و خاشاک با یک دو دم خشک و تر چنانکه می آمد قناعت کرده بودم و لقمان صفت بے لقمه در کلبه احزان خود بسر میبردم ناگاه بادے تند برخاست و خود را سخت بر من زد چنانکه آتش در نهاد من افتاد یا هم از

دودمان آنکه زینت از نهادش بر آید و پراگنده شود ۱۲

حالتشد آهنگ ز دستاو سر در جهان نهاده است نظم

دلی را که عشقش گریبان گرفت	ملامت مکن گر بیابان گرفت
ازان بر من این کار دشوار گشت	که عشقش همه هیچ آسان گرفت

مرغ گفت ای دو دو ازین سر گردانی چه سود هیچ میدانی که مقصد کجا است چیست مقصود گفت ای غافل درین هوا که میروم نه آن ست و نه این اما سیل آنم که بهر چه هست بیادمی باید. داد پس گفت آنکه تو چه باشی گفت من لاشی عبد مملوک لا یقدر علی شیٔ نظم

ما هیچکسان و هیچ کاریم	واز هیچ کمیم گر شماریم
چون هیچ نه ایم پس بر این هیچ	این واقعه چیست پیچ بر پیچ

حکایت آتشی در پیچ نی افتاده بود و میسوخت نی گفت ای آتش چه کرده ام که مرا میسوزی گفت دعوی بیمعنی کرده نی گفت چگونه گفت میگوئی که من نیم و همچنان در بند خود مانده و شب و روز با برگ خود می سازی لِمَ تَقُوْلُوْنَ مَا لَا تَفْعَلُوْنَ

فصل مقدم در بیان عشق

درویشی حسین منصور را رحمة اللہ علیه گفت که مرا وصیتی کن گفت علیک بنفسك اِن لَم تَشغَلهَا شَغَلَتك یعنی بر تو باد نفس تو اگر تو با او بیکار نکنی او مرا با رحمت بیکار کند اگر تو بر وی شبخون نبری او خود ترا بیدار کند پیش ازان که

از پایت در آرد کارے بدست آورده تا غبارے بروئے نیاورده است
باسے برپشت او نه نظم

ترا با نفس کافر کیش کاری است	پدانم آور گر این ظفر شکاری است
پدر کز من روانش باد خشنود	مرا از راه لطف این پند فرمود
که محکوم سگے بودن درین راه	به از حکمے که راند نفس بد خواه
گرت مار سیه در آستین است	به از نفسے که با تو همنشین است
در یعنی سبے کوشش نمودم	درست ست انچه گفتند آزمودم

خواجه ابوتراب نخشبی را رحمة الله علیه در خواب دیدم پرسیدم که توبه چیست گفت شکستن گفتم بیان این چگونه باشد گفت شکستن گردن هواها نفس عزیز من در اصل و فرع نقد او در دیده است بالاتفاق همه خلاف او پسندیده است نفس و عقل همچو بغلی پر مو اگر بر کنی درد کند و اگر بگذاری بدبو آنچه از مار متی شد جسم انسانی است و آنکه از ما و منی گفت نفس آنست دشمنی است بصورت دوست روی بیگانه است بظاهر آشنا خوره رباعی

نفست بسگ خانه همی ماند راست	حیز بانگ میان تهی از و هیچ نخاست
روبه صفت ست خواب خرگوش دهد	آشوب پلنگ دارد و گرگ قفاست

رونده تا بنور افعال نرسد ظلمت نفس را به بیند زیرا که اصل او را با فرع از انجا وصل کرده اند سرشت او از تو و نه صفت منفصل است و سرشته او بهزار و یک نام متصل است کلمه است که بیست و نه حرف علت اوست

سگ را است که غنا و دولت جبلت اوست قطعه

چه معجونی است نفس آدمی زاد	کز و هم درد و هم درمان توان یافت
همش پیدا و هم پنهان توان دید	همش دشوار و هم آسان توان یافت
از و هم زهر قاتل می توان ساخت	در و هم چشمهٔ حیوان توان یافت

اوست که در عین توحید وی اثبات گرد اوست که چندان حرکت دعوی
ثبات کرد حقیقت با وچون اثر افعال و صفات بود معرفت او دلیل انوار ذات
گشت مزاج او از قهر و لطف بود چون مخالفت نمود نقصان حالش سبب
کمال شد نفس را همواره با همواری در سر است خیره است با پست نگردد و هر که
ازین بت پرستی نرست حق پرست نگشت بیت

اگر عمری کند تا پایدار است	مثال گربه کو روزه دار است بیت
که چون روزی ناگه فراموش کرد	بگنجشک رسد خود را فراموش کرد

هر که در بوتهٔ توبه خود را نگداخت مهر ستکاریش درست نیست هر که در قمار خانهٔ
عشق جان را نباخت اگر دعوی کم زنی کند تمام نیست بزرگی را پرسیدند
که فقر چیست گفت الفقر هو الفقد یعنی کمال آن کم زدن و گم شدن است
دیگری را همین سوال کردند گفت عفت الآیات محکمها و متشابهها انهم اشارات
بفنا او صاف است خنک آنکه او را نه در دو نه صاف است همت
درویش در بند اهتمام نیست تا توکل خود را نگذاری توکل تو تمام نیست غافل
شب و روز در بند روزی است خاکش بر سر که بدین روزیست
حکایت شحنهٔ ممالک ملک وجود یعنی مرسل سلیمان بن داؤد علیهما السلام

والنحیة روزے پر کردہ باز نشستہ بود و گرد کرہ خاک میگشت بلبلی را دید کہ در سایۂ شاخ و برگے نوا میزد با صحاب خود میگفت ہیچ میدانید کہ چہ میگوید ہمہ گفتند اللہ و رسولہ اعلم گفت کرے دم تجرید می جنباند و دم تفرید میزند و میگوید اذا اکلت نصف تمرۃ علی الدنیا فالدنیا و الآخرۃ قطعہ

دلا زین حرص مردم خوار بگذر	کہ خود را نزد مردم خوار یابی
سنان صبر در چشم طمع زن	کزین دونان دونان دشوار یابی

رزق تو در ازل بی رزق تو مقسوم است طالب آن مشو کہ تکلف شوم است اگر ترا از روزی چارہ نیست یقین دان کہ روزی را نیز از تو چارہ نیست قطعہ

غم روزی چہ میخوری شب و روز	کہ سگ و گربہ را ہمین کار است
کم خوردن زان عنبر گشت ہما	زاغ بسیار خوار زین خوار است

درخت خواب و خور خواری بر دہد از حقیقت عزت قناعت خبر دہد ہر کہ خرسندی را ماند خرسندی را ماند فرد

تا حریصی ہرگز از خواری نیابی تو امان	زانکہ دیدم حرص و خواری را ہمی تو امان

در کنج خانہ فقر قناعت گنج بیکران است جوی از آن بجائے بیابی ارزان است درازی اہل نشان کوتہ نظری است و بسیاری طمع دلیل کم ہنری است باز تا بخود چشم باز است صید را از و بتکلف باز می کشند و چون چشم از خود فرو دوخت طعمہ بے تکلیف در دہان او می نہند اگر عقل با خویشتن داری نیست ہیچ چیز بہ خویشتن داری قطعہ

نام از چون صامت است از بہر آن	غرتش باشد بہر محفل تمام

سنگ خود با خود همی دارد مدام	گر همه در آب و آتش میرود

کوه با شکوه را چون این قاعده از بنیاد است او را صفت قطب داده اند اگرچه یکی از او تا داست سنگ بر شکم نهاده است و همه گنجهای وی زیر او کمر خدمت بر میان بسته است و تیغ بر سر او نظم

اگر خواهی که لعل از کان برآری	دلا چون کوه باش از بردباری
از آن با اهل معنی یار غار است	درین کارش قدم چون استوار است

تا خود را در صفت دیو ودد یابی دشوار است که ازین معنی مدد یابی

فصل سیزدهم در مخاطبه نفس

ای نفس اینهمه خطاب با تست زیرا که همه خطا در تست ای حیران محروم کام وای حرون بد لگام یک نفس بی آرام نشوی بیارام اگر نه در بند علایقی بدین در بند چه لایقی اگر نه گرد هوس می تنی بهر چه وابسته این کنی قطعه

بسیار کمی و سخت سستی	ای نفس گران رو سبک سر
بدبینم زانکه نیک پستی	حالت که بحیله پس بلند است
در راه کژی تو راست چستی	با آنکه قوی ضعیف گشتی
هشیاری تو بتر ز مستی	پیدا ز تو چون نهان خراب است
کوتاه کنی دراز دستی	این جزو بکل رسد اگر تو

وجود ۱۲ منه سنگ بر شکم نهاده است یعنی گنجهای زمین ۱۲ ای نفس ... تصرف خدای تعالی یعنی ۱۲ عبادت سستی و فتور است و باطن تو بی اخلاص ... بهشیاری تست ... ۱۲ منه

بشکن قفس وجودت آخر	ای بلبل ز آشیان بیندیش
ای ذره که از فضای قدسی	اینجا چه کنی تو آن بیندیش
بیرون جه ازین چهار دیوار	یک لحظه ز لامکان بیندیش

ای از سگان بدخو تو برده گرو چون فرشته آمده دیو مرو این نمایشها که بینی اگرچه نقش دیوار اند از هر مایه ملکیت بعادت دیو آرند خرده فروشانی که در بازار اند خطا که هر یک از راه حق باز آرند نظم

ایا نفس ناقص کمالی ببر	بکوشش ازین دامگاه بالی ببر
چنین بت پرستی مکن زالهی	بتا از شکستی خلیل الهی
بت و بت تراش اندرین تو ای	اگر بینش چشم خود آری دوی
وزان شد ره پیچ و نه پا بباز	وز ایشان تو معبود باطل مساز

ای نفس اینهمه که بر ساحل دریا روخسروانه باش تا بدریا رسند همه چون خس روند نظم

اگر کیقباد است و نوشیروان است	هر آنکو پس آید چه پیش روان است
جهان چیست کهنه رباطی دو در	شب و روز آید شد کاروان است

آنجا که روز عمر را زوالی است رستم زاد ولی کم از زالی است ای فرشته صفت چون دیو در خیال مباش ای سکندر رفعت با سگ در جوال مباش نظم

اگرچه جمشید گردی و بهمن	تا نگویی که از همه ... من
گر نشینی بملک ضحاکی	دم آخر نه ذرهٔ خاکی
کس مقیم اندرین مقام نگشت	چند روزی برنج رود بگذشت

ای نفس این عالم همه کس را نیست تا بدانی که شکر هر کس را نیست آمی

لاسیغ زدود خلاصه وگذشت فی پیش کرد و عافیت در گذشت ۱۲

گدا از گمانی کہ بردی بمیری نرسی اما چون از خود بمیری برسی از خود مردن ترا اجلی نماید بے وقت نے بے آنجا وقتے بیابی بے اجل بیت

یک سر بنہ و ہزار برگیر	یک جان بدہ و ہزار بستان

ای نفس اندیشہ کن کہ چرا آمدہ حیوان نہ کہ بہر چہ آمدہ بسیار صفت در نہاد تو سرشتہ اند بعضی را سبب دیو و بعضی را سبب فرشتہ نظم

فرشتہ امیدت و ہر دیو بیم	زہر دو چہ حاصل ترا ای سلیم
شود کارت آسان چو انسان شوے	چرا ہر دم آخر دگرسان شوے

اے نفس از خوف و رجا در آفتی افتی چون ہر دو را از راہ برفتی رفتی عاشقان را نظر بر خوف و رجا نیست این حکایت لایق ہر جا نیست ترا این دم نقد خود سودائے است تا چند لاف زنی کہ امروز فردائی است نقد خود را نسیہ بگذاشتہ حقا کہ زیان را سود بنداشتہ فرد

بای حکم زمان صرت متخذا	دمت القلائد لامن اسرا هلها

با خود کم نشین کہ گرفتہ بسیار خیزد اے خاک ریزہ چہ پرسی کہ از تو چہا ریزد بہر انت گفتہ اند لامارۃ بالسوء کہ بسیار میروی بہر سو مشکل توان ترا

مطمئنه یافت مگر آنکس که ترا مطمئنه ساخت **نظم**

چه بلائی که پیل بالا غم	خوردم از تو خبر انمی یابم
از تو در یافتم همه بد و نیک	تو چه چیزی که در تو نمی یابم
بی تو خواهم که یابم از تو نشان	چکنم این قدر نمی یابم

ای نفس انسان باش جز دریهی مشو یا خود یکبار بهیمه شو آدم صفی صلوات الله علیه تاج صفوت از انسانی یافت تا نه پنداری که از تن آسانی زلت آدم را قیاس بگیر از ما نشنیده فنسی ولم نجد له عزما ترا نسبت بخاک البشر آمد از آن رویت همه در خیر و شر آمد اگر جان آدم را با تو خویشی بودی کی ترا پروای کم و بیشی بودی **نظم**

ز آدم آن دمت گر هست حاصل	برین دریا روی همچو حواصل
از آن کار تو آمد پیچ بر پیچ	که از مرغان قفس دیدی دگر هیچ

اگر جنبنده بودی یا هر خزنده زنده گشتی هر کجا که مور و مار راستی صد باره درین شمار استی نسبت این راه بعراق و خراسان نیست همدم عیسی شین

فصل نوزدهم در بیان معاملات

کون و مکان همچو گاتی است تا خلق در و جائی نکنند طوطی را برای شکر خوردن در قفس نکنند صوفی خودم را از مرغ تیر است خیمه که بعبرت نگرد معتبر است

سر نبی اعتبار لائق تیر است حقیقت اعتبار بایتا الاشیاء کما هی است
تا بازرا نه پنداری که باهی است نظم

به بیت هر آن دیده کو منکریست	ببایدش بسی بر خود زار گریست
چو صاحب نظر گشتی ای هوشمند	برستی ز اندیشهٔ چون و چند
ز هر ذره کان به چشم آیدت	در گنج اسرار بگشایدت
ففی کل شیء له آیة	تدل علی انه واحد

خواهی که از معنی آیت خبر یابی نخست صورت صورت را درست
بر خوان تا هیچ کس را حلوا نخواهی بر خوان قطعه

هر کرا بینا بود چشم خرد	پرده بردارد ز روی روزگار
تلخ و شیرین را نباید بر دوام	رنج و راحت را نه بیند برقرار
از همه چون باد باشد بی طمع	با همه چون آب گردد سازوار

هر که بتقلید نگردد نه بیند راست این اشارت چشم حقیقت بین راست شعر

ترا نقش جهان دارد مشوش	چو گل در چشم داری خار منکش

ازین انعام عام کالانعام را چه خبر پر اسرار ابرار اشرار را چه نظر بیک سخن از طبع
من همه راه ره دانرا زاد است زیرا که با چهار طبع هم زاد است برق مدعی خاک
بیز دار چشم معنوی آب ببرد در گوش عام بادی است سموم آمیز و در دل خاص
آتشی است باد انگیز قطعه

سخنهاے چو آب آرد بهر بار	اگر باران شد این طبع گهربار
چنین دانم که باران بهار است	که یک جای گل و هر جای دگر خار
مفرح شد دلی را چون زمرد	و لیکن دیده بر کند از بهر مار
بنزدت نیک و بد چون گشت روشن	یکی کو نور مے خواند دگر نار

این حکایت آور دنی نیست آمدنی است این آیت پدودی نیست مدنی است قدر این عید روسانی ندانند خفاش بروشنائی چه ماند آدمی را این سخن خوشتر از نبات است خار و گل نزد حیوان نبات است نظم

بولهب را نجیم طه که کرد	لولو اندر کیسهٔ لالا که کرد
حیف باشد این سخن در گوش عام	تو تیا در چشم نابینا که کرد

عام اگرچه بصورت آدمی است اما بمعنی چه لایق همدلی است اگرچه درخت و گاو هر دو شاخ دارند تو از بار شان پرس اگرچه دهقان و کشتی بان هر دو بیل دارند تو نو در کار شان نگر نظم

هر کرا بی بهره شد زدانش و هوش	گوش کن انچه میشنود بگوش
ریش و سبلت اگر بکار ستے	هیچکس نیست بهتر از بز و موش

این معنی را بحجت و برهان نیاید خود را از خود برهان تا بینایی بیندی را ازین حال نیا شد بینند آنچه بود که بیخبر باشد اهل ظاهر اگرچه صدور اند از طلب این سخن دور اند قطعه

حرف معنی گران بها گهر است	چون بنادان رسی بگو و خموش
قیمت لعل جوهری داند	چه نهی در دکان خورده فروش

حکایت یحیی معاذ رازی که از محرمان این راز بود روزی بر سر منبر بر آمد و خلق بسیار و یازجمع آمد و ساعتی در ایشان نظر کرد همه را انتظارگی یافت گفت ما را فرموده اند که با یک کس سخن گو و آن کس حاضر نیست این بگفت و از منبر فرود آمد

قطعه

چو این دم سر بر آور دار وجودت	لب و دندان نشاید همدمی را
چو همسایه شدی با درد عشقش	مجو از سایه خود محرمی را
ز صورت جز خیالی نیست حاصل	تو در معنی نگر هر آدمی را

سمنون مجنون که در همه عالم ذو فنون بود روزی جماعتی را در مسجدی وعظی فرمود و در هر پرده قولی گفت و در هر نغمه دری می سفت تفرقه از غفلت جمع بدل جمع او رسید و هیچکس را از ایشان مستمع نیافت رو بقندیلها مسجد کرد و گفت با شما میگویم آتش نفس او در قندیلها در گرفت همه بر هم زد و از درستی سخن آن بزرگ خبر نشکستند

مثنوی

آنانکه نه با غم تو شاد اند	در عالم معرفت جماد اند
زان مرده دل اند همچو حیوان	کز باد طبع خود نزاد اند
هر کس که بصورت آدمی شد	خاصیت آدمش نداد اند
این سر نز هر سری توان یافت	با نور یقین کجا نهاد اند

حکایت سهل تستری بعد از نماز جمعه در مسجد استاده جمعی انبوه دید که از مسجد بدر می شدند گفت اهل لا اله الا الله کثیر و المخلصون منهم قلیل

[illegible marginal and interlinear handwritten glosses]

بیت

یکدم که ازو بوی وفا آید کو	آن دل که ازو نور صفا زاید کوی

در جهان مردم بسیار اند نامردی در میان که توان یافت هزار شتر مرغ دیده بشود تا از سیمرغ نشان که دارد عالم پر صدیق است اما مقصود یک صدیق است شعر

فَهُوَ الْمُرَادُ وَاَیْنَ ذَاکَ الْوَاحِدُ	وَاِذَا صَفَا لَکَ مِنْ زَمَانِکَ وَاحِدٌ

عزیز من اگرچه صاف رفت آنرا چه درمان است درو مانده اینهمه دردها از آن ست دیو بر تخت سلیمان دیدن مشکل خر بجای عیسی علیه السلام بستن و شوار شوخ چشمان را شیوخ عظام خوانند حاشا که از مشایخ بغیر از عظام چه ماند شعر

لِلّٰهِ دَرُّ اَحِبَّابٍ مَاتَ بِهِمْ اَیْدِی النَّوٰی فَفَرَاقُهُمْ هَلَاکٌ
عَاهَدتُّهُمْ لَا اعْتَقَدتُّ غَیْرَهُمْ بَدَلًا وَاللّٰهِ مِنْهُمْ الْبَدَلُ

بیت

آخر بکدام گونه نسبت کنمت	ای گل که بروی او مثل می زنمت

خلق را همان نسبت است با اهل دل که مروارید سنگ را با زر طلا صحبت بدان را همان مشابهت است با او که زهر گیا را با نوشدارو بیت

قصه مشکل نباید ترهات	در خیالم چون در آید طرهات

وما یستوی الاعمی والبصیر عام را با خاص قیاس مگیر بیت

حاشا که چو او شوند حاشا کی چند	پیش رخ او لاله و گل دسته مبند

چندین هزار مرغ که در پرواز اند تا نه پنداری که محرم این راز اند درین صورت همه را

عسه وبرابر نیست نابینا وبینا ۱۲

مرغ یعنی رواست اما زاغ را نعرہ و بلبل را نوا است **نظم**

یکی بوی مردار اندر دماغ	یکی بی قرار از تماشای باغ
یکی را بدل جملہ حرص و ہوا است	یکی را جگر بر ہمہ سوز داغ
بدین نسبت اندای سپر خاص و عام	یکی صوت بلبل و گر بانگ زاغ

جوانمردا مرغان این ہوا بر سہ قسم میدان و ہر قسمی را مشغول رسمی می نگر و ہر رسمی را اسمی تصور میکن قسم اول کہ درین خشک و تر اند و از ابنای جنس خود بیشتر اند روز و شب طالب مردار اند جز بانگ میان تہی ندارند قسم دوم را از بی برگی نوائی است در باطن ہر یک را در سر از خود پرستگی خمارے و یکی را در پائے از شاخ ناشکستگی خارے قسم سوم از ہزار یکی و از بسیار اندکی بعضی را آئینہ در پیش روے و بعضی با خود سخنگو **نظم**

ایشان سر و پا و سر ندارند	اندیشۂ بال و پر ندارند
ایشان پے ہر صدا نرفتند	آزاد ز دام و دانہ رفتند
از روح قدس درین گذرگاہ	تلقین یقین شان قل اللہ

این طائفہ طوطیان شکر خور اند یا در نظر گو رو کر اند نفس نفیس ایشان کہ زمین حکمت است از اثر رحمت مقابل آفتاب بر آمدہ و اشرقت الارض بنور ربہا

از گذرگاہ عالم تلقین قل ہو اللہ ... بیقین گرفتہ و یافتہ اند یعنی بگو نام خداوند تعالی ...

عبارت ازان بود روح مجروح ایشان که آسمان عزت است دست قدرت دریسیج و تاب آورده والسموت مطویات بیمینه اشارت بر آنست آدم میان مکه و طائف بود که این جماعه گرد حرم طائف بودند از رکن و مقام اثر نبود که حجر اسود را ید بیضا می نمودند شعر

سکرنا بها قبل ان یخلق الکرم	شربنا علی وجه الحبیب مدامة

فصل بستم در جد و اجتهاد

سلطان ممالک شرع و اسلام مهتر عالم علیه الصلوٰة والسلام اصحاب محکم رای احباب محفل آرای خود را چنین خطاب فرمود که سیروا سبق المفردون یعنی گران مجنبید ای یاران که پیشی گرفتند سبکساران گفتند ای گران قدر را ابیت عند ربی وای سبکروح لاینام قلبی اے کاشف اسرار قدم مفردان پیش قدم کیانند فرمود آنانکه درین محیط غرق اند و فارغ از زنبیل و خرقه پروانه چند که اندر باد و شمع پر نور اند فی سوخته چند که مستهلک اند کو رند بندگان آزاد و مسافران بے زاد نظم

رهروانے که بے خبر و یارند	کشته تیغ عشق صد بارند
بے قرار اند همچو ابر بهار	لیک بر خار گل همه بارند
بر نخورده ز دست بی برگی	زانکه از اصل و فرع پر بارند
همه در صحن بارگاه خدا	حاجب خاص و شحنه بارند

این حکایت در مغز جان سرشته اند و بر روی کاغذ کم نوشته اند چندین هزار نقطهٔ نبوت که درین مرکز اند با هر که زبان می‌کشائی لب می‌گزند ختم رسالت راز فرمودند فَبِهُدٰهُمُ اقْتَدِهْ یعنی امانت بدست نامحرمان مده بر قامت عام نباید این قبا راست این خلعت خاص معتکفان قبا راست طائفه که این غم گریبان گرفته است و امن در سر ایشان کش فاخْفِضْ جَنَاحَكَ لِمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِيْنَ قومی را که این هوس از پا در آورده است دستگیر ایشان شو وَاصْبِرْ نَفْسَكَ مَعَ الَّذِيْنَ باقی همه را نظر بر شکم است و کلو با ایشان حکیمی ذَرْهُمْ يَأْكُلُوْا نظم

نے ہر کہ حدیث وصل و ہجران داند		در خلوت عشق راز پنہان داند
این درد دل از بوذر و بوذر دا پرس		قدر سخنت بلال سلمان داند

ابو طالب طالب این حکایت نیست ابو جهل پر جهل اهل این ولایت نیست سخن از فاسقان مگو اُولٰٓئِكَ هُمُ الْكَفَرَةُ الْفَجَرَةُ منفس با عاشقان زن اِنَّ الَّذِيْنَ يُبَايِعُوْنَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ وَلَا تُطِعْ مَنْ اَغْفَلْنَا قَلْبَهٗ جلیست یعنی از صحبت مرده دلان شو دور زیرا که وَمَآ اَنْتَ بِمُسْمِعٍ مَّنْ فِي الْقُبُوْرِ بیت

تر دامن خشک لب سخن نپذیرد		با سوخته دم زن که در و بگیرد

مرده دلرا چون گوشش ندید ند چشم و گوششش ندادند فی چشم داشت اما ندید و لیکن بدید انکه چشم نداشت آنکه چشم داشت اینهمه نور آفتاب را در یافت

اما خلل مردم نادیده را بود که در نیافت این سخن از مو باریکتر است و شمشیر بران تر
اما چون ایشان مو در چشم داشتند بچشم شان در نیاید یزلقونک بابصارهم
لما سمعوا الذکر هیچ میدانی که چه بود منکران بی غیرت بغیرت گرد سر
آن سرور بر آمدند از حیرت چشم شان در سر فرو رفت حالی بسرور آمدند آن قوم
را که چشم در رو نگریست گفتند تدور اعینهم و آن جماعت را که چشم در رو
نگریست گفتند تری اعینهم عاقلان همه شهر در پادشاه خود می نگرند آنکه پادشاه
در ایشان نگرد قومی دگر اند چندین هزار سنگ آفتاب را می بیند این سهل است
آن سنگ را که آفتاب بیند لعل است هیهات شورشی که در مست راح
است چه داند آنکه در مستراح است و آنچه گوش عاشقان سنجد در آگوش این
و آن نگنجد آنچه این دهان بسته را حلق میدرد بر زبان خلق نمی گذرد آسوده را از
حال فرسوده چه خبر آلوده را با پالوده چه نسبت نظم

چون تو نداری هوس مرغزار	بی‌خبری گرچه طپد مرغ زار
آنکه چنان نعره زند صبح و شام	بوی گلی میرسدش در مشام

در اول کتاب گفته شده است که او را نظری است با تو و ترا نفسی است با او استغنا
آن نظر سبکساری است و بی استعداد او در فلان موجب سنگساری است هر چه ترا
نفس گوید گران کنی هر آینه بار بر خود گران کنی در روغ آن دشمن مخور که خبرت
بماند جهد در آن کن که بار خبرت نماند تن مرکب روح تو آمد تو از بهر

گر ریش مدار بارت چو لاشئ است لاشۀ خویش ریش بدار نظم

گران بار آخرت را سر بره کن / چنین غافل مشو بارے نگه کن
رسن بگسست و بار افتاد خر جست / بدین بار و خرت آخر چه خرج است

حکایت روزی نشسته بودم ذرّه را دیدم که آفتاب برو می تافت واو
در پرتو آن نور خود را همی یافت گفتم ای ذره عاشق که معشوق را مقابلی آخر نه
استعداد این مرتبه را قابلی ای سوخته که با تو ساخته اند از کجا خاسته که ترا
خواسته اند نظم

آخر چه آشنائی ای باد بگو / گستاخ وران زلف روی موی بموی
من در طلبش دربدر و کوی بکوی / تو در بر او لب بلب و روی بروی

ذره گفت این مقام آنکس را نیز است که اول قدمش ترک اجزا است
ندانسته که کسے بی دفع اغیار یار نه بیند و بی رفع غبار یار نیابد نظم

ای آنکه ازین دراز دستی / خود را چه باز پای بستی
یکبار گران گره شود باز / برخیز که باز رستی ای باز
ای باز یگانه گر گریزی / زین بند چرا نمی گریزی
غولیست که گرد سر کند پر / ای گرد سرت جهان تو می پر

هر که بند کبر و ریا نبرید در عالم کبریا نپرید بزرگی که بسر رسیدند از سر برگی گذشتند
وقومیکه سر ترک داشتند اول قدم ترک سر داشتند هر که سر حلقه گشت
اول همچو حلقه بی سر گشت ارباب تجرید را درین باب هزار سخن بیش است همه
را سر سخن این بود که سخن سر بگویند زیرا که هرچه در باطن است اینجا سبز میشد

۵۸ ای آنکه هر دو جهان اندای سر تو باد این دام را همت گسسته کن در عالم قدس و کبریا پرنده از کبر و ریا یعنی [illegible] خطرات فاسد و خیالات باطله گذر

سر سر کشان پر ز خاک ست و باد
شکستہ دلان تند رستند و بس
مثال سعادت ہمان کس برد

ترا این لطیفہ ز من یاد باد
ز پندار خود این قوم رستند و بس
کہ تحفہ بدین در نیاز آورد

نیاز مند خستہ است کہ قرب باہم مرہم اوست شکستہ دل گشتہ است کہ مقام عندیت دیت اوست باد از گردن کشی جز خاک ندید آب از فروتنی بجائے رسید خاک تواضع داشت آدمی شد آتش چون خودنمائی کرد شیطان گشت ملعون فے کہ تا ابد مردود است روش سیاہ از اثر این دود است **نظم**

فرعون انا ربکم ازان گفت
نمرود کہ سر بر آسمان برد
ای خمر ز غرور سر بہ پیر

کز باد برودت خود آشفت
بنگر کہ زبش پشہ چون مرد
ہست این سر تو سنر بالیز

ناز معشوق را جز نیاز عاشق در نیابد پروانہ تا بلندی می پرد شمع بر او نتابد مرد این راہ نہ خود بیند و نہ خود نماید ہر کہ تر دامن است از خود بوئے نم آید این صفتہا لنگری است و قالب کشتی بار ش گران کنی خود را کشتی یوم یسحبون فی النار علی وجوھھم صفت گران باران است یعنی ہر کرا امروز این بارہا فرو کشند فردا قیامتش ہر آئینہ برو کشند رفتن این راہ بزاد و راحلہ نیست جز ترک خویش آدمی زاد را حیلہ نیست

فصل بست و یکم در صحبت و متابعت

جواہر ارواح را چون از کان بکن بوتہ کن و بکن در آورند آتش عشق بر ایشان

بدانکہ مثال ہر کس چیزی کندی است کہ جواہر ارواح را از کان غیب بر آوردہ در بوتہ امر و نہی در آوردہ ہست ... یعنی آن آتش عشق کہ در اصل فطرت ... در سر کی تصفیہ کرد

تافت گدازش نہان در نہاد ہر یک پدید گشت بقدر استعدادے کہ در اصل
فطرت بایشان ہمراہ بود از ہر جوہر خلاصہ حاصل آمد کہ اَلنَّاسُ مَعَادِنُ تا تو از کدام
معدنی نقرہ و زری یا مس و آہنی کُلُّ مَوْلُوْدٍ یُوْلَدُ عَلَی الْفِطْرَۃِ تا ازان دریا
بہرچہ دارد ہر قطرہ

نظم

آلودہ اگر درین راہ آئی	از بوتہ کجا بود رہائی
بگداز درون بوتہ خویش	یعنی بنہ از خود این کم و بیش
زآلایش خود چو باز رستی	معلوم تو گردد آنچہ ہستی
از بوتہ ترا ازان ربایند	تا قیمت تو بتو نمایند

وانکہ ہم در بوتہ بماند ناپاک است اگر گفت هٰؤُلَاءِ فِي النَّارِ اوراچہ باک
است آتش دوزخ بر آنکس افروخت کہ آتش عشقش نسوختہ نشودہ
اَلنَّارُ تَرْحَمُ مَنْ فِيْ قَلْبِهٖ نَارٌ

فرد

چو در آتش عشق شد منزلم	دل دوزخ آتش گرفت از دلم

عاشقان ایمن آسمان و زمین اند وَالْاِیْمَانُ مِنْ دوزخ جز این قوم را نگفت کہ جُزْ یَا
مُؤْمِنُ ایمن از دوزخ جز آن قوم نیند زیرا کہ دیگران میان تہی چون نے اند
عاشق بیچارہ تا ابد سوختہ است زیرا کہ آتش او را از ازل افروختہ است

شعر

فِيْ فُؤَادِ الْمُحِبِّ نَارُ هَوًى	اَحَرُّ نَارِ الْجَحِيْمِ اَبْرَدُهَا

آتش دوزخ بیگانہ سوزد و آتش عشق آشنا ازان آتش بوی دود آید و ازین
آتش بوئے عود آن آتشے است کہ تُجْزٰی بِهَا كُلُّ كَفُوْدٍ این آتشے ست
کہ اٰنَسَ مِنْ جَانِبِ الطُّوْرِ نَارًا این آتش را خاصیتی است کہ ہمہ خاک را زر کند

اما شرط یکہ نخست ہمہ زر را خاک کند ازین کان اگر زری داری نخست زرگری را طلب کن کہ دم اورا آتش یاشد و آتش او را دمی نباشد کہ این ہمہ زر نہا کہ در زر قلب و قلب زر پدید آید از بی قوتی آن دم است اگر معلوم کنی **بیت**

ای خواجہ زر پاک نداری نخرند	و ز دیدہ مزن مہر کہ آبت نبرند

ہر کہ خواہد مس را زر کند گو گرد سرخ پیدا باید کرد و آنانکہ خاک را زر کند گو گرد سرخ ورزد مگر سیم ناسرہ در ہیچ خریطہ نگنجد باش تا صراف نقد ترا بسنجد نقد چیست مَا فِی الضَّمَائِر صراف کیست یَوۡمَ تُبۡلَی السَّرَائِرُ بنگر کہ چہ آب کردہ در سبو حَاسِبُوا اَنۡفُسَکُمۡ قَبۡلَ اَنۡ تُحَاسَبُوا **بیت**

چون تو نبہ گردی از گناہے	بار تو کم از ان کہ مسکین آہے

مبتدی را ہیچ بہ از صحبت پیر نیست طالب تحقیق را جزین تدبیر نیست از خود ہر کہ رفتارے را گیرد گرفتاری است و آنکہ بگفتار خلق مغرور شود گفتاری است رو ہمبر دی کن تا خود رونباشی آخر نقرہ گردی بخود روی باشی

نظم

ز من جان پدر این پند بپذیر	برو فتراک صاحب دولتی گیر
کہ قطرہ تا صدف را در نیابد	نگردد گوہر و روشن نتابد
ز سنگ از تربیت لعل است یاقوت	چنانکہ اطلس شود از تربیت توت
اگر تاثیر صحبت نیست ای دون	نیابد ہیچ مرغ از بیضہ بیرون
اساس کار وقتی محکم افتاد	کہ موسے را خضر میگردد استاد
چو ممکن نیست رفتن بی دلیلی	بباید مصطفی را جبرئیلی

مقتدا کسے است کہ از ولایت بہرہ دارد نہ آنکہ خود را درین ولایت شہرہ دارد
ہر کہ از خاک و آب دست ندارد اقتدا با او مکن کہ آب دست ندارد آن خاک
و آب نے کہ در کتاب طہارت است این خاک و آب کہ ہستیست ازان
عبارت است محراب عشق را امام بازاری نیست آنچہ در عقب نیک و بد
گذاری بازاری نیست

مثنوی

نمازِ خلق تسبیح و سجود است	نمازِ عاشقان ترکِ وجود است
قیام و قعدہ و تکبیر و نیت	ہمہ محو است در عینِ معیت
کم و بیشی کہ در دنیا و دین است	صلا در دہ صلوٰۃ و قامت این است

قبلہ صورت بیت الحرام است و قبلہ معنی بیت المعمورِ عشق را قبلہ است ازین
ہر دو جہت دور عاشقان صادق مجاور این حرم اند نہ ہر طائفہ بیک طواف
محرم اند اصحاب صفہ درین صفت چون بنیان مرصوص اند کز اول قدم
بطہارت ازلی مخصوص اند

نظم

بگویم اگر مے توانی شنود	کہ تحقیق اوفوا بعہدی چہ بود
کہ یعنی شما عہد را مشکنید	پس آنکہ درین بزم رامش کنید
چو اول بلا گفتی اے پر بلا	ہمان یاد کن در خلا و ملا
تو یک عہدِ خود گر بجا آوری	سر نہ فلک زیر پا آوری

در شریعت بیک آبدست پنج وقت نماز توان گزارد اما در طریقت بیدہ غسل
یک نماز بوقت نتوان گزارد شرط آن جامہ پاک است و شرط این جان پاک
آنجا دست بر سینہ نہند اینجا پا بر سر طہارت ظاہر حلیت شستن اندام

طہارت باطن چیست گسستن این دام صلوٰۃ مودعًا حدیث صاحب شرع است یعنی تو اصل را باش چہ چارہ فرع است شریعت متابعت اوست طریقت متابعت با او ہرکہ پای در راہ دین نہاد باید کہ دست بدو دہد ہر سری وپای را این دست نداد قطعہ

شریعت را در تحقیق میدان	چو حلقہ بستہ آن درہمی باش
اگر خوشنودی محمود خواہی	ایاز خاص را چاکر ہمی باش

اگر ترا پرسند میان شریعت وطریقت چہ فرق است بگو شریعت موئی است وطریقت فرق است عزیز من میان مرد و زن فرقی ہست در موئی اما در معنی فرقی است مو در مو آن فرق را ہمہ کس نشانہ داند این فرق را کسی جز ایشان نداند نظم

الا ای در خواب غفلت خفتہ برخیز	ازین غولان مردم خوار بگریز
کہ دل را گفتگوی دیو مردم	بود چون زہر مار و نیش کژدم
منہ چشم خرد در ہر خس آخر	رسول اللہ ترا راہیست آخر
حدیث نفس وتن زرق است وتزویر	زجان ودل رکاب مصطفی گیر
محمد آنکہ محمود است شرعش	شدہ مغز حقیقت اصل وفرعش

این جماعت کہ سر بر خط حقیقت دادند نخست خط شریعت بر سر نہادند ہرکہ چون نقطہ بر سر این حرف نیست ہمہ را انگشت بر حرف اوست ہرکہ چون حرف درین کلمہ جمع نیست ہمہ را سخن در حرف اوست

رباعی

خط او را هر که بر گردن نوشت آزاد نیست	خطه کز خطه او سر کشد آباد نیست
نامه تحقیق را بی مهر او عنوان نشد	خانه توحید را بی مهر او بنیاد نیست

فصل بیست و دوم در ترک صحبت خلق

طالبی که سخن عشق را قابل است صحبت اهل دنیا اش زهر قاتل است مرد این راه بخلق آویخته به که بخلق آمیخته محرم این راز در آتش افروخته به که با این و آتش بفروخته پیری پسر خود را میگفت و ازین راه تلقین میکرد پسر گفت ای بابا اول این باب چیست پدر گفت جان بابا دع الخلق جانباً هرچه غیر اوست تکیه مکن بر آن چون شکر میخوری مگس بران نظم

نزدیک خود آواز همه دور	این است بیان اسم مشکور
آگاه نشد ز مردن نفس	آنکس که نرفت زنده در گور
میلی که کنی بخلق میل است	کان چشم دل ترا کند کور
بگریز ز خلق کاندرین دشت	از گرگ بدین صفت رود گور

پسندیده خلق کجا از نیکان است از همه دور باش نیکی آنست آنچه خلق از دور بیند تو آن نه زیرا که در اصل شکر شی نه آن بی حاصل را چشمی است که هر خسی در وغیر نه است صراف داند که نقره به از ارزیز است غافلان بیخ هستی را بسر تا نهالت را بر دار کنند خلق را از بیخ بیش بر دار تا ترا بر دار نکنند نظم

هر قبولی که مرد این ره را	از در جاهلان بتر داست

بسجده کان قبول زنج رواست	گر بہ بینی بدیدهٔ تحقیق

عشق مرغی است وملامت خلق بالش از بیجا بدان ادبار واقبالش این هر دو حال ازان بر تو می گذرند تا زیادت وکم ادبادت ببرند تا بخود نرسی دل ازین هر دو حال فارغ نیست هر که معنی خود ندید بالغ نیست تا رسند که خواب پریشان بیند واجب نیست که خود را از یشان بیند عاقلا چون مرو مہ خود را چه رسوا کنی تا چند ازمردمان جرس وا کنی مثنوی

ورنه چون مرغ می شمر دانه	دره عشق باش مردانه
بگذر از گفتگوی منعکسان	چند باشد عطا و منع کسان

مرد این راه را چون عشق آویزد رد و قبول از میان برخیزد تخلقوا باخلاق الله حدیث بے نشانی ز بیخ و خار برکش اگر سر گل نشانی نظم

ببین کز کجا کرد مست این اشارت	چو بر عکس میگردد این جا عبارت
که اول خرابی است وانگه عمارت	درستی درین ره شکست تو آمد

دنیا پرستان ازین حرف در غلط اند همچو خران در خاک می غلطند من کان فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی در شان کسی است که ندانست این معما نظم

نشنید و نگفت زین معنی	کور وکر آن بود که در دنیا
ان شر الدواب عند الله	صفت اوست در کلام الله

نظر خلق در میان ظلمت و نور است جوش آن طوفان نه ازین تنور است

چشم نه مشهود عقل است بلکه از هر دو واسطے است ۱۲ ح

عاشق را خلق دیوانه خوانند و خود را هوشیار خبر گوشش همه را خفته داند و خود را بیدار نظم

تو خود را مبین گر توانی شنید	که در هر دو عالم ترا کس ندید
اگر هیچ واقف شوی زین نفس	ازان برتری کت نماید بکس
نگهدار خود را تو از چشم خویش	که اندامت از ناخن تست ریش

عاشقان را گو از رد خلق نقصان است هر قبولی که از قبل ایشان بود نقص آن است هرکه محسود اقران نشد حاشا که صاحبقران نشد اگر چراغ تست افروخته او مترس ازانکه یریدون لیطفؤا بیت

رد ایشان راحت آمد صحبت ایشان الم	روی کاغذ را چه حاصل جز سیاهی از قلم

عاشق را روشن است که هیچ آفریده گردش نه بیند مگر در گردش احوال تا از کدام خمش بر آید یا بکدام صفت خمش دهند آنجا بهر صفت که موصوف شود هر آئینه در آئینه عکس آن بقدر نسبت نماید ازان قدر پایش توان دانست که تحقیق او کی توان دانست نظم

عاشق از خود نیز پنهان می رود	زانکه پایش بر سر جان می رود
گر ز رنگ خویش بیرون تاختی	بنده را از حق کسی نشناختی

اولیای تحت قبائی درین باب گفته اند اگر دریابی نظم

ترا چون از تو بستاند رستی	یقین میدان که آنکه تند رستی

قبول و ردت انجامی خراشد	اگر از غفلت پاے بند دام باشد
تر اگر نیک و بد یکرنگ بووے	کجا پرواے نام و ننگ بووے

بزرگان گفته اند که شهرت آفت است و خمولت راحت اما چنین دانم که هر دو آفت اند آن قوم را که پاے بند این دو صفت اند زیرا که در شهرت و بدین خلق آفت است و در خمولت و بدین خود مخافت است و بدین نیک و بد سهل است اما دیدن خود و نیک و بد جهل است رسیده را پرسیدند که این قدم از چه یافتی گفت آنچه من یافته ام از خلوت در انجمن یافته ام قطعه

گرت داعیه این قدم در سر است	همین یک حکایت ترا رهبر است
هنوزت گرفتار و دلتنگی	گرت نیست بازار و خانه یکی

حکایت شنیده ام که دیوانه بر شتر نشسته بود و اے بدست گرفته در میان بازار در آمد گوشه نشینی بود این قدح نوشیده و از چشم خلق خود را پوشیده در هر دو کون مکانی نداشت اگرچه در آن بازار دکانے داشت چون دیوانه بدو رسید گفت اے نارسیده بر سنگے نشستن لاف بے باکان است و کرمی بدست گرفتن خلاف بے باکان است اگر از خود رسته و بخود نرسته ساعتے چون ترازو باش و سنگ خود را با خود دار و در میان دو پله خود چون عمود راست باش نظم

گر دیو مسخر تو گردد	زین هر دو ترا چه سود گردد
بنشین بس کار و بیش بنگر	دخل کم و خرج بیش بنگر
گر شهرت خلق آرزو کرد	گردی نکنی تو گرد خود گرد

ظاهری مرقوم نباشد مصلحت در این صفت انبیا و صدیقان اسوه صلوات الله علیهم اجمعین که ظاهر بدیا همی بازار و فانی فقر و تولی نز دیشان یکسان باشد ۱۱ مرتبه مخفی او اخلاقی اسدر سیده
دمیان بازار باشد بر دو رسید اے شیخ بے سنگی از شهوات نفسانی از شهرت شده و از آیک شده از پرتی کرد شیخ پرواز حج ساده کرد بیاران افعال خود را مشاهده تحقیق بمرتبه ۱۱ رابع
اربعل است اگر مشت ابرار و نزدیک تر بود از اهل عبادات اعمال صلحا و اشکال اصلحا استحسان است

دانی دن آنجا نصیب است عزت و رسوائی کنه نقصان الگ مال کم است این که بمانند اصلات شرط گرد و بجهت یقین خرد و تولی افعال حرفت ماندن کاف حلال و رسوائی زکوہ اند ساعی ملاعنه کر آن الدی به گرد و دارو نظر دهم و معصیت
[illegible]

فصل بیست و سوم در صبر و تسلیم

عاشق را دردی است مادرزاد و شفتنی از پدر و مادر آزاد بیت

نه در وصل شادی نه در غم قرار	شعر	نه دوست صبوری نه پای فرار
فی القرب والبعد ما لی منہم فرح		فالوجد ان نزلوا والشوق ان ذهبوا

برین بساط انبساط شرط نیست و صاحب نظر را بغیر از نظاره چاره نیست یکی را گفتند چگونه می باشی گفت چنانکه میدارد گفتند چگونه میدارد گفت چنانکه می خواهد گفتند چگونه می خواهد گفت چنانکه سزا است لا یسئل عما یفعل وهم یسئلون بیت

از کار تو چون قلم بیاسود	گر رنجه شوی ندارد ت سود

این بنا را خلل از نا استواری است عقل ازین حکایت متواری است پیر بسطام رحمة الله علیه را خطاب کردند که چه میخواهی گفت میخواهم که مرا خواست نباشد یعنی با خود هم نشست و خاست نباشد رضا نظر رحمن است و تصرف اثر حرمان است آن نشان حرمت است و این دلیل خذلان نظم

کار تو چو بی تو ساخت یارت	بگذار زمام اختیارت
ای رہزن تو شی هواهات	عشق و طلب مراد هیهات

حکایت کرم پیله را گفتند ای کرم کرم خود کرم رو مدتی است که از برگ خوردن درون خود را صاف کرده اما از بهر خواب کاری بگزاف کرده زیرا که هر چند می کوشی همه بر خود می پوشی اگر چه صاف تنی اما گرد خود

(حاشیه:) کہ مراد بیت یعنی صبر... شوق و وجد... تسلیم... (حاشیه ناخوانا)

می تنی گفت آری قصه من شاخ در شاخ است و در بگذر من خار در خار است همه
از آن است که هستی من مرا دشمن است و درین صورت که گفتم عیبا از من است

نظم

هلا ای مرغ زیرک پر بسیار از	که این جا مشکل است آهنگ پرواز
درین وادی نه ره پیدا نه منزل	ازین پرده نه بانگ آید نه آواز
کسی واقف نمیگردد درین حرف	کسی محرم نمی باشد درین راز

شیخ ابو سعید رحمة الله علیه فرموده مرد باید که سالها راه رود دریچ یعنی همه درویشان دهند وار وی این حکایت درد وی است پیدا روی این قصه در وی است

پیدا نه در مانش هر که طالب این در فیست بیرون در بانش

حکایت درین اندیشه بودم که قلم با من در سخن آمد گفت ای ابو الفضول از هر باب درین فضول سخن راندی و قصه راهروان برخواندی ساعتی در من نگر تا هر چه پرسم جواب مرا گوئی و آئین مجاز که گفته در آئینه تحقیق به بینی زیرا که لباس فقر جز بر قامت من چیست نیست و سرنامه عشق جز بنام من درست نی گفتم هان ای قلم چرا نالی نما ای خامه خام مباش خام و پخته هر چه داری بیاش

نظم

بگو ای سحر پرواز سبک روح	بگو ای غمگداز جان مجروح
بگو ای عشق بازان را سخن ساز	میان عاشق و معشوق همراز
بگو ای پیک خوش رفتار برگو	چه داری زین شد و آمد درین کو
میان بسته بفرق سر دویدی	زبان بکشای تا حاصل چه دیدی

قلم در زمان زبان حال بکشاد و گفت از روز اول که سر از خاک بر کردم و همت

بلندم از آن پستی برآورد ہر باد مخالف که از چپ و راست بر سیم مرا حرکت میداد اما ہیچ روگردان نہادم پیش از انکه این گفت وگو بود من خود راست می رفتم و بر یک قدم خدمت را کمر بستہ می بودم اگر از ریاضت خشک و تر از می شدم و از گرم و سرد زمانه سرخ و زرد میگشتم اما ہرگز از بار و برگ گرانیم بود و از پا و سر نگرانیم نیفزود و منتظر امری عمرے بسر می بردم و مترصد کارے روزگارے سے گذرانیدم

نظم

تہم درمیان دو برگے که داشت | زخود بر نخورده جہان میگذاشت
غم صبح و اندیشه شام نے | برون از یکے قطره آشام نے
نه پلئے فرو برده در ہیچ کو | نه دستے برآورده از ہیچ رو
نه در سایه ام ہیچ حس را مکان | نه از میوه ام ہیچکس را و کان

تا وقت آن شد که بدر رویدم آنچه گشتم یعنی خام بودم پخته گشتم گفتند اے بے نوا حسرت می بریم ترک برگ خود گیر که ترا می بریم بعد از آن بند از بندم جدا کردند و گره مرا بگره از من ببریدند امروز از ہمه آزاد آمده ام و بنده وار ہر کجا که می برند می روم چون حقیقت کار خود بشناخته ام بر بساط امر از سر قدم ساخته ام قصیدم که سواد او وجه مطلق مرا ست عاشقم چون اصل و فرع از من جدا ست گفتم لے بسیار گو و زبان اے بادپیمای تہی میان این ہمه دعوے

کردی معنی گو گفت اے غافل اگر چہ تہی میانم اما سخنم میان تہی نیست این حکایت رسیدہ باشد بگوش ہر کہ رسیدہ باشد بلکہ در خود دیدہ باشد ہر کرا دیدہ باشد من خود بدین خشک ترجمہ مانم گفتند آنچہ خواستند من ترجمانم در ہر تعبیہ با تو انبازم تعلیم انسان است اگر چہ من ہمی بازم نظم

اگر چشم داری ہمہ گوش باش
ببین تا چہ گویند خاموش باش

چہ یاد آیدت گو ترا ہمدم است
حدیث ہمہ گو فراموش باش

نہ آن ہمدم است او کہ با او ہمے
توان زد بیندیش و با ہوش باش

شک نیست کہ این ہمہ مے نیایم اما شب و روز یاد مے نمایم شنیدہ ست

مارا ز قضا اگر چنان قدر نمایند
پیمانہ تو ای بادہ بتقیہ بنمایند

گفتم اے قلم مبارک قدم آخر الامر ترا ازین تک و پو گفت وگو چہ حاصل است گفت از حاصلم چہ پرسی ہمچنین بسر میدوانند تا سرم نماند بعد ازان دست از من بدارند نظم

سر نوشت رو روان شمع بے سری است
ہر سقط را در صف مردان کجا

تا نہ پنداری کہ این رہ سر سری است
گرچہ شعر و فنی کنند جائے سری است

محرم این سر نہ ہر خیرہ سری است
ہیچ افساری نہ بہر افسری است

سود است و نہ ہر وصفے پدر بیضا است اے معلول صغرائی گمان مبر کہ این صنعت آرائی بشکر گفتن دہان شیرین نگردد خسروی باید کہ ہمدم شیرین گردد بیشتر خلق باطل را خریدارند حقا کہ این ہنر از خسری دارند طالب حال

تا آب و خاک بیند مرد نیست صاحب درد تا ذرّهٔ وجود صاف خواهد فرد نیست

نظم

تا در تگ و پوی گرم و سردی	هیهات کجا رسی بمردی
دانم که خبر نداری امروز	فردا شنوی که در چه گردی
حقا که غبار این ره از تست	سبحان الله چه تیره گردی
هشدار که این بساط شاه است	گر راست روی گرو ببردی
گر غرّه شوی بزرق و طامات	از مات خبر که مات گردی
بر نطع پیادهٔ نراندی	بگذر که نه مرد این نبردی

شرط رهروان نگران رفتن است ای کاهل نه گران خفتن رسم عاشق خود را کشتن است ای غافل نه خود رای گشتن

نظم

هر کرا با درد عشق آرام نیست	توسن نفسش درین ره رام نیست
کام ناکام ای سلیم از خود ببر	جز بتسلیمت مجال کام نیست
هرچه گوئی تا هنوز اندر خودی	اینهمه جز بانگ بی‌هنگام نیست

عزیز من هر که خود را نگرد بدرود و ازین مزرعه هیچ ندرود بیت

درین راه اگر یک قدم بدروی	عجب باشد از کشت خود بدروی

اگر دوستان هستیت گم چه دانی که چیست و هو معکم هستی خود را بچشم نیستی توان دید چون طلب نیستی نداری توان دید

نظم

کسانیکه اینجا گذر یافتند	همه بیخود از خود خبر یافتند
چو کردند زیر و زبر هرچه بود	پس آنگه یکی حرف دریافتند

که اینجا نه پا و نه سر یافتند	کله افکن و ترک آن را بشین

سمنون مجنون را قدس الله روحه گفتند من این تجی گفت **شعر**

فاجمع بلا قلب و اسعی بلا بصر	من این لی این ورائی کما تری

بیچاره عاشق ازین سبب مجنون است اگر عربده مستانه کند معذور است هر که را شراب تلخ دهی ابرو ترش کند و هر که قدح گران کشد سبکی آرد **نظم**

گرقرص خمیرش داد مردی	بدریوزه همیشه باده گردی
برای خوردنش در گوشه نشست	چو برگ گل نهادش بر کف دست
بغایت لقمه خود را ترش یافت	بدندان قرص را چون نیک بشگافت
دگر را در ته زنبیل افگند	بدشواری ازان یک پاره برکند
چرا گشتی چو بخت من ترش رو	بگفت ای کرده عیشم تلخ برگو
جواب پخته در حلقش فرو کرد	چو قرصش خام دل دید از سر درد
ز نیمی طرا چندان مکن عیب	که ای غافل ز دام و دانه غیب
که خوردم از زنانه مشت سیلی	اگر باشم ترش معذور میدار

فصل بیست و چهارم در کشف معانی سلوک

در اول طلب که بدایت سلوک بود خواستم که خود را در سلک مجروان در آرم از علایق و عوایق می‌بریدم از صحبت خلایق می‌رمیدم گاه ساکن زاویه گاه مسافر

بادیهٔ سرگردان ترا زابن آدمی نه مسکن پیدا نه ماوی **نظم**

شده روزم هر روز از نگاری	فتادم هر شبی در کنج غاری
گهی چون گرگ در ویرانه خفته	گهی چون آهوان صحرا گرفته
زروبه بازی خود روزگاری	دوانیده جهان در هر دیاری
نه بود از غایت غفلت مرا هوش	ندانستم که هست این خواب خرگوش

مدتی درین سودای سرگردانی چنانکه افتد و دانی بسر میبردم اگرچه دولت صحبت پیر مرا همچون بخت جوان مدد می نمود اما چون آفتاب جهانتاب از برج عادت اوج سعادت نقل نموده بود و در هیچ محل واقعه من حل نمی شد با خود گفتم بدین صفت کشتن نشان تخم غفلت کشتن است و دعوی چنین سفر کردن نشان بریدن رگ گردن است اگر خواهی از آن او باشی باید که سر بزانو باشی نزا گفته اندکه قدم بر دنیا و آخرت نه گفته اندکه بار هر دو برخرت نه **نظم**

نگهدار در عشق انصاف را	نه این دُرد را بین نه آن صاف را
هر آنکس که اوصاف گردد بدل	بدل بایدش کرد اوصاف را

گفتم پس کار خود بنشین تا این مشکل از پیش بر خیزد هر که چون باد سرگردان است همیشه خاک بر و میان بریزد و بگوشه می باش از همه جهات گوشی میباش شنیده هر که عزلت اختیار کرد عزتش حاصل شد من اعتزل الناس حصل العز به نسبت عمارت باطن خود را خاموش کن زینت ظاهر را فراموش کن عاقبت الامر بر امید مشاهده قدم در کوی مجاهده نهادم و در دایرهٔ تفکر سر در گریبان تحیر کشیدم **بیت**

یعنی حاصل کرد عزت را [illegible] که خاموشی موجب جمعیت ظاهر و باطن است ۱۲

حاصل ز جہان مرا جز این دو نبود | اندیشۂ پوشش و غم خورد نبود

چنان مستغرق این کار گشتم کہ یاد وی و دوشم از دل برفت و پیوند این و آن بر سر و دوشم نماند بحکم آنکہ الغریق یتعلق بکل حشیش ہر چوب و نی کہ پیش پایم نہادند پس دست می افگندم و ہر خار و سنگ کہ در دستم می آمد با او ہمنفس میشدم و حکایت بخت رمیدۂ خود میکردم بعد از کوشش بسیار راندے گوشش دلم کشادہ گشت تا سخن ہر یکے را بشنید و اصطلاح ایشان معلوم کردم قطعہ

ہر چہ در چشم آمد از کم و بیش | شد دلِ روشنم زبان دانش
محرم راز جملہ گشت چنانکہ | خواند روح الامین سلیمانش

گفتم این پریشانی مگر فراہم آید و این ناتوانی را مرہم بود تا بہر جنبندہ و ارمندہ کہ رسیدم حکایت بخت رشیدہ میگفتم و از انجام و آغاز و نشیب و فراز این راہ سوال میکردم نخست بنقطۂ خاک رسیدم دفترے دیدم بسیار نگار از و در حساب شہری یافتم اندک مایہ از و معمور دیگر خراب نظم

اگرچہ غم دل افسردہ سید اشت | ولیکن پائی خود افسردہ میداشت
نہادہ بار ہمچون کوہ بر پشت | نمیگشت از مقام خود یک انگشت

گفتم ای عرض با طول و عرض ای زمین گشتہ زمین نام ای زندہ دل مردہ اندام ای اصل صلصال و اے مایۂ فخار ای مزرعۂ ہمہ گل و خار نظم

ای از تو اساس این در و بام | ای زندہ و مردہ را تو آرام
بنیاد شش و چہار گشتی | نہ دائرہ را مدار گشتی

آن نقطه توئی که چرخ پرگار / گرد سر تو شود چو پرگار
دائم ز حشم بزرگواری / از کعبهٔ جان خبر چه داری
ای خاک اگر آگهی از آن کوی / با این دل پر غبار برگوی
سرگشته چو ذره گشتم چند / شاید که گشاید از تو این بند

خار خار من در دل او اثر کرد و بخاری از دل گرم او برآمد و زلزله در نهاد او افتاد گفت ای تو یاوه تاغ کن فیکون من حرفی ام مبنی بر سکون از حالت رفعی در محل کسری افتاده ام و در مقام نصبی فتحی ندیده ام چون نقطه همیشه در میانم اما ازین حرف چون نقطه برکرانه ام نظم

چو گرد گشتم من از راز او / نه انجام بستیم نه آغاز او
بدامش یکی مرغ پرکنده ام / بصد خواری اینجا سر افگنده ام

اگرچه بصورت گشت زارم اما بمعنی گشته زارم ناخوشی مزاج نه از سردی و خشکی است از سردی روزگار بگوش کیست شعر

تأملنا الزمان فما وجدنا / الی طیب الحیوة به سبیلا
ندیدم بکام از تو یک روزه کار / سیه باد روی تو ای روزگار
چه کردم که آیم چنین برده / که گرد از نهادم برآورده

دیدم که این خشک مغز را جوابی نغز خود و این سودازده سرمایه ندارد نشست

دل از آسمان کرد با او خطاب / نبودش جز از ریسمان یک جواب

از سر او در گذشتم بپایه کوهی رسیدم با خود گفتم چون میگوید که از اوتادم

گفته است الم نجعل الارض مهادا والجبال اوتادا اوتاد گردی از خدا پرستانند که بپرستش چون کوه را سخ اند

پرسیدم که افتادم از کجا میبرندنیز دیک او شدم ابدال صفتے دیدم از میان خلق گوشه گرفته و بادیو دد آرام پذیرفته دیوانه شکلے درشت روے و دلتنگ سرے برهنه دامن پر از سنگ **مثنوی**

نه اورا غم پاو نے یاد سر	نه اندوه خشک نه سوا دا تر
ز رخت از تن او برسته چو مور	تو گوی که یکسان شد پشت و رو
لبسے جانور با و سے آمیخته	همه در کمر کاهش آویخته

آواز بر کشیدم و سخنے همچو آواز در پیچیدم چنان در حیرت خود راسخ بود که مرا هیچ پاسخ نداد بعد از تفکر بسیار این ابیات بگفت **نظم**

قصه مشکلم چه می پرسی	کان غم شد دلم چه میپرسی
لعل میند چو خون خورد جگرم	پیش زین حاصلم چه میپرسی
طالب گوهری بدریا شو	من چو پرساحلم چه می پرسی

چون چشم از و بر داشتم بچشمه آبی رسیدم رونده دیدم ازرق پوش از صحبت ناهر جنس در خروش صاحب سکری که از کف دهن روئے ابنی نمود واز صفار سینه روی در و مینمود فریادے بر آورده و سری افگنده از حالتے که داشت با خود چرخے میزد و تعجیل تمام بیرفت و میگفت **نظم**

منم سرگشته بے سود و سود	برهنه پای و سر در کوه و صحرا
گهی نالان دو دیده بر سر کوے	گهی حیران فتاده در تگ و پو
گهی پهلو بسنگی باز داده	گهی رخ در بیابانے نهاده
گهی لب خشک از ناچار و ناکام	گهی خر در خلاب از جور ایام

یعنی فرو رفتن در گرداب پای بار بر گرداب مهتاب بر آبادی ازو رو آنکه نکو
اولیا صاف و صادق و سینه اہل روستا شیر سپیدہ شیر بہ تقریب حیثیت
در خود قلات خود ربایت و دست از حیث و عقل ناکامی ... در کار است

گہی چرخم باین وآن سپارد	زمانی روزگارم تیرہ دارد
زماہی نامہ در سینہ حاصل	چنین سوزش دل آنکہ پای در گل

صوفی وار از ہرچہ داشتم مجرد شدم وبشرط ارادت پیش او دویدم گفتم اے جوانمرد عالم گرد و ای مسیح دم خضر قدم یا کہ شیفتہ کہ آشفتہ بیروی یا چہ شیدہ کہ چنین گرم میدوی نظم

اے جلد گرے عروس طبعم	آراستہ تو اصل و فرعم
پیدین کہ نہان و آشکارند	از فیض نور وی شستہ دارند
نشو ونما ہم از تو	تا ہم تو جو ماست ما ہم از تو
اے رہ رو چابک سبکروح	چون تشنہ تست جان مجروح
یک لحظہ دوائی درد من باش	دریادیہ پایمرد من باش
از قصہ خویشم آگہی دہ	یا خود نفیسیم ہمرہی دہ
زین رہ کہ نہ بینمش سر و پا	من ہیچ ندیدہ ام تو بنما

چون آب جواب من بشنید روان زبان بجواب من بگشاد و گفت اے پسر مدتے شد کہ سیر میدوم و یا وازہ بحر محیط آوارہ میروم گاہ از حسرت روے عالم وگاہ از حیرت سنگ و ریگ متحیرم نظم

کس نیست درین گفت وگو محرم من	شد نالہ من ہمنفس و ہمدم من
بے گریہ چو نیست دیدہ پرنم من	یا حسرتہم بالیسر آید غم من

با اینہمہ جست وجو و تگ و پو ہم آنست کہ بمقصد نارسیدہ روے مقصود تا دیدہ دور زمانم بر زمین فرو برد نظم

مبین رفتار گرمم اے جوانمرد	کہ ہست از گردش گردون دلم سرد
ہمے ترسم کہ از دوران افلاک	گریبانم بگیرد دامن خاک
چو دریا تا رسیدہ غرق گردم	وزین راہ بر نیاید ہیچ گردم
گرم آرام بودے در دل سنگ	نبایستی دویدہ این چند فرسنگ

قدمی چند بموافقت او رفتم جوابے موافق حال خود نیافتم دیدم کہ ہمتش بلند بود و ہمیشہ میل بسوے پستی داشت و نیز از غایت سبک سری چنان بود کہ ہر کہ بدو میرسید ز دوش در کوزہ میکرد گاہ از آمدن سنگے فریاد میکرد و گاہ از رفتن باد رو ترش می کرد از وے نیز دست بشستم و بر مرکب ہمت نشستم در خانی دیدم رختے کہ داشتم آنجا کشیدم بدان امید کہ سایہ اقبال شان بر من افتد مگر از بار ادبار خود خلاص یابم و از جانان اثری دریابم

فرد

بے برگ و نوا دلم بر آمد چپ و راست	چون شاخ امیدی بر آمد چہ دواست

القصہ سبز پوشانی دیدم روحانی صفت در صف طاعت بیک قدم ایستادہ و ہر یک چون شجرہ طیبہ یافتہ نشو و نما کہ اَصْلُهَا ثَابِتٌ وَفَرْعُهَا فِي السَّمَاءِ

نظم

قومی دیدم بصورت آزاد	از آتش خویش گشتہ برباد
با روزہ و با نماز بے خواب	افطار ہمہ ز قطرہ آب
از خواب برو نمی فتادند	پہلو بزمین نمے نہادند
بودند با صل و فرع درویش	اما مگر آن بسایہ خویش

چون تیر ز آب و گل بجسته	لیکن همه شاخ ناشکسته
پیران جوان صفت سر و رو	نگذاشته پی خضاب یکمو
هم جیب و هم آستین پر از مشک	لیکن همه پوست بر بدن خشک

روش این طائفه روشنتر از دیگران می نمود خود را در حلقهٔ ایشان افگندم یکی را دیدم که سجاده بر آب افگنده بود و بنیاد او قوی تر مینمود نزدیک او شدم و از درماندگی در پای او غلطیدم گفتم ای بزرگوار و ای یگانه روزگار نظم

نزدیک تو چون ز راه دور آمده ام	دانم نکنی عار که عور آمده ام

ای جوان بخت تازه روی و ای درشت اندام نرم خو مرا خبر کن که درین باغ کدام گلبن شگفته است که چنین بیخ فرو برده و درین منزل کدام شناخته در بر آمده است که چنین جای محکم کرده چه قاعده است که این بنیاد بآب رسانیده و چه مرتبه است که سر بر آسمان برده قطعه

ثمر یابی اگر درین ره حرمتی هست	ز پا افتاده ام مگذارم از دست
زمانی سایه در کار من افگن	اگر در راه من خاری است بر کن

درخت خود از درشت پوستی بمغز این حکایت نرسیده و از پوست بیرون نیامد چون دل نداشت بجدل گفت شروع من همه در مسائل فروع است از اصل معنی روایتی نشنیده ام و نیز از آن خود را بفرع باز بسته ام لاگر با اصل رجوع می کنم خسته می شوم بیت

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

زنیرم کشتی چون مرا راحت است
به آز زر گری کاندرو محنت است

مرا طریقت است که همیشه قدم بر نیرم وز کریا وا ز اره بر سرم می نهند و دم نمی زنم اگر سر ما داری سر ما و گریبا اختیار کن و همدرین مقام آرام گیر نظم

سرگشته مشو که راه بی پایانست
حب الوطن از شرایط ایمان است

چون تربیت از خود نمایی
دانست دیدم که هوا خودنمائی

گفتم ای پیر عقیله قال بگذار و این شیوه را برزق و حیله حال بپندار نظم

حدیث شاخ و برگ از پیش بردار
خیالش وان در هم در سایه بگذار

حریفان چون نظر بر میوه دارند
بمجلس شاخ و برگت کی گذارند

ز صورت نقل کن و از سایه بگریز
چو مهمانان توام نقلی فرو ریز

گفت این مسئله مختلف است تمهید قاعده را جنبی بیار و این قضیه منعکس است اثبات علت را دلیلی نما چون حوالت این حال باختلاف حالات است در حرفت من بیان حرفت از محالات است دیدم که در بدایت مانده بود و سبق هدایت نخوانده مطالعه جامع صغیر را عمل نافع خود شناخته و قال مبسوط را ذخیره خود ساخته چون سیلی بدو رسیده بود که از جایش برکند و سیلی نخورده بود که از خودش خبر کند از شاخ و برگ او برشکستم و با هیچکدام نه پیوستم زیرا که همه تر دامن

خود روے برآمدہ بودند و از خشک مغزی باد در سر داشتند **نظم**

در سایہ خود ز سرفرازی	رفتہ ہمہ در خیال بازی
زآلایش آب و گل بودہ	سجادہ ہر یکے نمازی
غافل ز معالم حقیقت	آسودہ بعالم مجازی

بعد ازان بہیچ سرو سرم فرود نیامدہ و از ہیچ شمشاد شاد نگشتم المید از چنار و بید برگرفتم و آسیب بر سیب و آنار بردم و با خود گفتم **بیت**

ہر برگ نیز منزل قرار است	این آب و ہوا نہ ساز وار است

بعد از کوشش بسیار مرکب را سبکسار کردم تا بیکبارگی قدم بر ہوا نہادم تند بادی دیدم کہ گردی بر انگیختہ بود و مے آمد بحکم آنکہ ہر خسے در صحبت او راہ یافتہ بود نخواستم کہ سر خود با و در میان نہم باز گفتم از چنین صرصری سرسری نتوان گذشت **نظم**

کہ چندین پردہ ہا از بہر سازی است	خدارا در دل ہر بندہ رازی است
ازان روید گل و خار اندرین باغ	کہ ہم طاوس در کار است و ہم زاغ
اگر بینی ابد و نیکی مزن دم	کہ ہم ابلیس بے باید ہم آدم

بشرط عنانگیری دست در فتراک او زدم و گفتم **نظم**

علیلے نفساد مے بیارام	شوریدہ مباش ہمچو ایام
جان نعل بہائے تست مشتاب	نعلم چہ در آتش است دریاب
بسیار دویدہ درین کوئے	آخر چہ شنیدہ فرو گو
این بادیہ را کجا است منزل	زین رفتن و آمدن چہ حاصل

باد گفت ای جوانمرد از زین خاکسار بر گرد بر گرد نشنیدہ کہ سخن باد آوردہ را

آبی نباشد گفتم آخر مدتی پیش تخت سلیمان بوده و در خدمت او شیب
و فراز دیده یعقوب را بوی یوسف نسیم تو داد آب زره داودی از بهر تو یافت
ای مهلک ثمود و عاد چه دانستی از مبدا و معاد و درین حکایت یاد آمد و گفت

نظم

شنیدم در زمین گنجی که هست — که گردد گرد سر دیوانه پیوست
نه او در دانه آویزد نه در دام — نه با مرغان دیگر گیرد آرام
چو بیند رخنه در کنج دیوار — شب و روزش همی کاود بمنقار
نگر مرغی دران حالت پدیدش — ازان سودا رسد بر دمیدش
بگفت آری شنیدم من که بوده است — سلیمان خاتمی میداشت در دست
مگر خاصیتی بود آن نگین را — که بگرفت او همه روی زمین را
دلم را آرزوی مملکت کرد — کنون میجویم آن خاتم که بود و
تو آن مرغی و من چون کهنه بنیاد — مر چو دیگر و بیدار این سخن یاد
چو از من در گذشت اگفتم ای دل — ترا زین یاد بودن چه حاصل

بعد ازان نظر در هوا کردم صد هزار نوع مرغ دیدم از جنس جنس آمده یکی را ازین ها
از آشیان خود خبری نه و همه را نظر جز بر بال و پری نی

نظم

دل بطمع و هوا بداده همه — پنجه حرص برگشاده همه
هر یکی از بهر دانه در دامی — بر سر استخوانش آرامی
در هوا و هوس پدیده بند — در مغاک طمع فتاده همه

تفرقه اندیشان در نهادم پدید آمد پای بر سر همه نهادم در روان شدم

چون قدمی چند بر گرفتم گرم روی دیدم بی آرام سوخته یافتم آتش نام دلی بریان تنی آشفته روزگار رش فلک اثیر گفته چون از او دمی برسید از تف سینه او دود از سرم بر آمد گفتم ای پیر با فرهنگ و ای منیر مریخ رنگ زحل نیرنگ نظم

ای رهبر شب روان ایام	صبح از رخ تو سیاه هر شام
از روی تو تازه کار هر شمع	وز لطف تو پخته نان هر خام
هر خشک و تری که رانه گیرد	آنجا که تو در میان نهی گام
مخمور تو ام مرا خبر کن	آخر چه چشیده ازین جام

چون دم من با تنش رسید در حال رنگش برافروخت و زبان دراز کرد و گفت تو کیستی که مجروح را میخراشی و بر جراحت سوخته نمک می پاشی انگشت بر حرف من منه و خود را بر انگشت من مزن رباعی

حال من خاکسار می بین و مپرس	میسوزم و انتظار می بین و مپرس
سودا زده چو من نیابی بجهان	اینک من و روزگار می بین و مپرس

گفتم پس این همه دعوی سرفرازی و لاف زبان درازی بهر چیست گفت ای پیر چه کنم نظم

با آنکه سیه روشد دلم از جور فلک	خود را بطپانچه سرخ رو میدارم

چون از آتش هیچ دل گرمی نیافتم روی از و بتر بتافتم و سمت خانه گرفتم و با خود گفتم نظم

بدو نیک را آزمودم همی	همه خسته بودند بی مرهمی

کجا از ثری تا ثریا یکی ... گزین درد دل باز رستانند کی
دو عالم اگر نور و گر ظلمت اند ... ز نزدیک و دور اندرین حیرت اند

ماه از بر آمدن شب دل سیاه و آفتاب از فرو شدن روز زرد و آسمان ازین واقعه جامه کبود صبح و شام ازین غم خون آشام دیدم که عطارد و ناهید اساسی انداشتند بهرام و برجیس را برخاستی نبود

رباعی

دل وا به خود نیافت در هیچ محل ... نی از مه و زهره نی ز مریخ و زحل
از قطب و سهیل کار من سهل نشد ... وز طایر و اقع نشد و اقع حل

القصه همه چون مار و مور مجبور و مامور با تهم بسیار فرشته خود را بمن نمودند همه را سر رشته گم بود

نظم

آنها که گل اند و آنکه خار است ... حیران همه کین چه خار خار است

حاصل الامر ازین بالا و پست هیچ نرستم و از هشیار و مست مرا هیچ نگشاد با خود گفتم

نظم

یقین میشدان کزین چندین کم و بیش ... نمی یابد یکی سر رشتهٔ خویش
درخت و کوه و آب و آتش و خاک ... همه در محنت خویش اند غمناک
زمین و آسمان و عرش و کرسی ... همه جویای راه اند از که پرسی

چون از همه باز آمدم خود را از هیچ کدام نرستم دنیا و آخرت بمن نمودند هر دو را دیدم که باش بودند فطلت خبرا و لا تسال عن الخبر

قطعه

سخن عشق چون معمای است ... گرنه او را سری و نی پایی است
هرچه در طبع تو نیاید راست ... تو ندانسته گو که خطا است

حکایت این سخن بحکایت آن مرد عجمی ماند که از زبان عربی سخت عاری بود
مگر پسری داشت او را بمدرسه فرستاد تا علم آموزد و هر دخلی که داشت خرج او میکرد
بعد از مدتی که مال خود را پایمال دید گفت ای پسر عمری بسر بردی ایچ علم
بدست آوردی پسر دانشمند شده بود خواست از دل پدر این غم بدر برد و دانش
خود را بدو جلوه دهد گفت ای پدر همه اسم و فعل و حرف و اشتقاق و صرف
دانستم فقه را بحث و دلیل و قرآن را تفسیر و تاویل بیاموختم پدر گفت بیهوده مگو اگر
زبان عربی آموخته کتاب بیار تا من باز کنم هرچه برآید پارسی آنرا با من بگو پسر
گفت روا باشد کتابی بدست پدر داد چون کتاب را باز کرد از قضا در اول صفحه
این لفظ بود که لا اعلم از پسر پرسید که معنی این چه باشد گفت نمیدانم پدر بغایت
جاهل بود در حال خشمی در وی آمد و گفت در حق تو چندین رنج بردم نقد و نسیه بباد دادم
یک سخن که از تو پرسیدم میگوئی که نمیدانم چوبی برداشت و بر سر پسر بکوفت
که زود باش بگو که پارسی لا اعلم چه باشد گفت ای پدر میگویم که نمیدانم هیچ
نوع آن ناجنس استوارش نداشت **قطعه**

بچشم خردمند اگر خس رود	نقالش همه زیر مژگان نهد
و گر دانه دُر بود پیش خر	بجای جوش زیر دندان نهد

گفت چندین سال چه کرده که این مقدار سخن نمیدانی پسر بیچاره دانست که پدر
نادان است بضرورت چوبی میخورد و بیگونی عذر میخواست و میگفت **قطعه**

چگونیم یا که گویم قصه خویش	که نوشم می نماید جمله را نیش
بمهر آنرا که می خارم سر و پا	علی رغم او مرا گردد همه ریش

بکام خود نیابد روز دیگر دم	بهم از بیم دندان بد اندیش
سخن زاید ز کلکم راست چون نی	چه داند ره نمی یابم بهر کیش
بغیر از عذر و تسلیم اندرین راه	ندارد چاره بیچاره درویش

فصل بیست و پنجم در ارشاد و انتباه

جوانمردا آسمان و زمین دنیا را همچنان است که دوزخ و بهشت مر عقبی را دنیا در اصل چشم ندارد و هیچ گردم از همه تن نیش زند همچنان کژدم صورت او هزار گونه است تا بیننده را چشم چگونه است در هر ذره که نگه کنی نخست او ست اما کسی نداند که در کدام نوا است بیخ او سر بر زند هر چیز را که برکنند ازین سبب همه را باید نیست کنند شعر

هی الدنیا تقول بملأ فیها	حذار حذار من بطشی و فتکی
فلا یغرکم حسن ابتسامی	فقولی مضحک والفعل مبکی
ترا دنیا همی گوید شب و روز	که هان از صحبتم پرهیز پرهیز
مده خود را فریب از رنگ و بویم	که هست این خنده من گریه انگیز

موافق این بیت حکایت صیادی یاد هم آمد که بقصد مرغان دام نهاده بود که روزی چند مرغان را بکام خود یافته بود و حلق شان می برید چشم آن سیه دل از غایت آنکه چشم پراشان سرخ میداشت پر درد آمده بود و از سردی

جا بو وقتی نیست در ہمہ حالتہا کہ براو گذران است آن دم را غنیمت شمرکہ در آن است

نظم

یکبار بر خویش باری منہ	وہم نقد را ہم بہ نسیہ مدہ
یکی چشم عقل ای پسر برکشاد	مزن بر دل خویش چندین گرہ

دنیا در دل در دست و در دست دوا یعنی اینجا عطا بشنود و آنجا غطا آن ہمچو آب در کشتی و این ہمچو آب در غربال آنکہ پائی در کشتی نہد زہی اقبال در ہمین معنی گفتہ مثنوی

تا دل دوست را تہی نکنی	با غم عشق ہمرہی نکنی
گر بود دور دولت ملول شوی	ور بدست آیدت فضول شوی
چون ہمہ در دل زتست عیان	یہ بود گر تو گم شوی زمیان
ناخن از بہر خارش سر تست	سر با ناخن بگو چہ در خور تست

عاقلا دنیا رو بدین قوم آرد اما این قوم رو بدنیا نیارند ندانستہ کہ دشمن را بدوست دہند اما دوست را بدست دشمن ندہند ہر چہ از دنیا نثار درویشان کنند سپندی بود کہ گرد سر و گوش ایشان کنند ہر کہ جز این صورت بست خطا بست زیرا کہ اُخذ مِنی من حذ مِنی خطا بست اما این تیغ را سنے بکمال باید زیرا کہ در پردہ جز صاحب جمال نشاید

رباعی

روی حبشی زچشم بد بی خطر است	از ترک خطا پرس کہ او لب شکر است
زان مردم چشم را سیاہ است لباس	کز آفت چشم مردم او را خطر است

ازین طائفہ قومی اند کہ در منع و عطا یکسانند یا زجماعتے از عطا ترسا نند اما صاحب

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

صدر این بزم آنست که از منع شاد و از عطا ترسان است سخن خاقانی خبر میدهد ازین معنی

نظم

از حادثات در صفت آن صوفیان گریز	کز بود غم کنند ز نابود شادمان
زیشان شنو دقیقهٔ فقر از برای آنکه	تصنیف را مصنف نیکو کند بیان

بسیار کس را چرخ آرد فلک أما منهم من سلم و منهم من هلك عزیز من هرکه صاحب نصاب نیست بهر چه آرد صواب نیست هر کرا دل از ما و من تهی نگشت در علم تحقیق منتهی نگشت بی یسمع و بی یبصر و بی ینطق از خویشتن مردگی است تا ازین مدعیان که بیشتر مردکیست کمال عاشقی بغیر از خود بریدن نیست بر روی آب رفتن و در هوا پریدن نیست برین بساط هر کرامات کنند فرزین بند او نش کرامات کنند

حکایت منظومه

شنیدم این حکایت را ز استاد	که روزی شیخ دین بوحفص حداد
بگر با چند مردی کار دیده	همی شد در بیابانی جریده
جماعت را نماند از توشه نانی	نشستند اندران وادی زمانی
نهان از پیر میگفتند هر یک	که اینجا می بباید مرد بی شک
اگر از قوت در را سنگ خاره است	بدینجا خود کرا از قوت چاره است
چه بودی گر بدین وادی خونخوار	شدی ناگه یکی صیدی پدیدار
درین اندیشه می بودند مخمور	که ناگه آهوی پیدا شد از دور
برآمد ناگهی چو باد آن باد پیکر	چو خاک افتاد پیش هر یک بسر
دل اصحاب زان شد خرم و خوش	تو پنداری زدند آبی بر آتش

بقصدش چون کشید نداز کمین دست — سگی پیر از سر سجاده برجست

زدل باحق دمی پنهان برآورد — بجست آهو چو تیر و جان بدر برد

زطبع هر یکی این حرف اقتضا کرد — که رد این فتوح آخر چرا کرد

زبان بگشاد پیر از راه بینش — که هست این شرعیان را آفرینش

سری کاین جا فسرده وآمد معلوم — بماند از عالم تحقیق محروم

مراد ما بغیر از حق حرام است — غم او در جهان ما را تمام است

عاشق را شرطی است که درین همه خاست و نشست همچو ماهی در سیر بو
با چون ماهی در شست هرکه در بند دوست نیست از دوست بی بهره است
هان تا نخری هر چه فروشند که بهره است اگر کس باشد که از حقیقت بمجاز آید
کرگس باشد که از هوا با استخوان باز آید نظم

اگر تو بهر خویش این دانه باشی — چه در کعبه چه در بتخانه باشی

دمی گر بگذری از خود پرستی — از آن جمله که گفتم باز رستی

فصل بیست و ششم در اشارت اهل طریقت

عزیز من هر کجا نان طلبی ست با هر کجا نان طلبی نشست بر او مکن آن را که راه نیک رود و آنکه راه نیک رود
یکسان مگو نکو کار را با نکو کار در یک پله منه بازاری را با مرد بازاری یک پایه منه
بازاری را چون از درشتی او بازاری صد چند گردد کار او و مرد بازاری را چند
بازاری هزار چند شود انکسار او و ناتوانی بعد خود طلب که قرب آنست ای
من فدای آنکه درین عید قربانست مرد عاشق همچو بازرگان است اما سودای او

؎ یعنی بسیار گردد بیچارگی او ۱۲

بزرگان است با زرگان را تنگ و پواست تا بلے را بہزار بر د عاشق را
جست وجو است تا ہزار زر را یکی آرد آنرا سفر برای مہری است کہ در دست
سر کا بیند این را نظر بر مہری است کہ در قلب شکستہ پدید است

یکی در زیر بار خویش خروار	یکی بار و خر افگندہ بیک بار

حکایت وقتی یکے از ابنای دنیا کہ قلادہ توانگری در گردن داشت
معمولہ آن در سر با درویشے اساس محبت می نہاد و میگفت با تو حسابی دارم آنرا
شمار کن درویش گفت من در ہیچ شماری نہ ام تو با من چہ حساب داری گفت
مدتے شدہ کہ مودت تو پاے بند من شدہ است اکنون ہوای صحبت تو در سر دارم
درویش جنسیت حقیقی ندید خواست کہ او را بنوعی دفع کند گفت اگر چہ ہردو
سودامی پزیم اما صحبت میان من و تو دراست نیاید زیرا کہ تو روز و شب رخت
خود را بچہار سوے کشتی و من بہر ساعت بار خود بیک سوی افگنم و کار ما نیز
بس بیکدیگر افتادہ است کہ آنچہ تو داری زیب میکنی و آنچہ من دارم عیب میکنم

نظم

ز روی کارِ خود کن سرِ خویش خار	کہ این گل رُوید ز ہر ہیچ و خار
ازین بوتہ بسیار بگداختند	ز ہر آہن آئینہ کے ساختند
نہ ہر صدف لایقِ گوہر است	نہ ہر نافہ مشک را در خور است
بدوے یوسف ز ہر پیرہن	کجا یار شہ یافت ہر پیر زن
ہر مرد کاوس و کے میشود	کہ ہر مرغ طاوس کے میشود

[illegible]ق را از روز میثاق با این طائفہ ہم وثاق است گفتہ اند ہر کہ بر آن پیمان

نرفته یک قدم پے بارفته خفاش را گفتند چرا ور روز بیرون نیائی گفت در روشنائی شب عادت کرده ام ظلمت روز را تحمل نتوانم کرد **فرد**

که بیگانه نیاید زاشنا بیش	قدم بیرون منه ای ناشنا بیش

بزرگان گفته اند که طریقت دو گام است از بوئی گل چه سود هر گراز کام است راست گفته اند که دو گام است اما کسے را که قدمی است بلکه یک نفس بیش نیست ان را که دمے است **نظم**

که مهمانش آید سلیمان مگر	همی کرد موری دعائے سحر
سلیمان بباید ولی جائے کو	چنین گفت مرغ زیرک بدو

هیچ رونده محرم این کوی نیست دام که در قفس مرغ سخنگو نیست ان فی ذلک لذکری لمن کان له قلب **نظم**

که از تحقیق خود مردم نشان یافت	صراط مستقیم آنجا توان یافت
نه ممکن دید و نے کون و مکان یافت	ممکن شد و گشش در ممکن غیب
که مرغ او ازین نقش زبان یافت	کسے شد محرم این منطق الطیر

حکایت شبی راهبر من از راه بر من آمد گفتم ای آصف صفه صفا واے سلیمان مملکت بقا هیچ پیدا است که آن مرغ پنهان نشین کی در سخن آید گفت وقتے که چهار طبع یکی گردد **نظم**

از دائره صفا بروی	با طبع تراب و حرونی
خشک و تر و سرد و گرم تا کی	سودائے درشت و نرم تا کی
طبع تو باعتدال بپوست	چهان آن دل و نفس چون رست

حکایت روزے بپائے درختی رسیدم غلیوازے و همائے دیدم

که بر سر شاخے نشسته بودند و در میان ایشان مناظره میرفت غلیواز میگفت ای
هما ن ساعتے فراهم آیے که نیک پریشان خاطرم هما میگفت از چه سبب گفت
مدتے شد که درین اندیشه مانده ام که در زمین با تو برابرم و در هوا به از تو می پرم اگر معنی
است هر دو هم نواله ایم و اگر دعوی است در یک قباله ایم اثر سعادت بچه حجت
در ناصیه تو مبین است و داغ شقاوت مرا از چه سبب بر جبین آنانکه صاحب
تخت و تاج اند بسایه اقبال تو محتاج اند و همه در سایه تو می آویزند و از همسائگی من
میگریزند

مثنوی

قبولت هر کجا محکم کند رای	مگس بر فرق سیمرغان نهد پای
اگر بیند خیال سایه از دور	سلیمانی کند در عهد خود مور
چو با عکست ملخ انباز گردد	ز فر دولتت شهباز گردد

ترا در همین حکم ساخته ام تا حکم که حکمت چیست هما گفت این همه تو راست
گفتی اما عیبے که تراست نگفتی غلیواز گفت آن کدام عیب است گفت آنکه
همیشه این هنر داری که خود را گاه ماده گاه نر داری آخر سخن حکیم سنائی نشنیده که میگوید

یا همیشه چون زنان رنگی و بوی پیش گیر	یا چو مردان اندر آ و گوی در میدان فگن

جوانمردا میان زنان و مردان فرقے هست در صورت اما در میان مردان فرقی
است صورت به صورت آن فرق را همه کس نشانه داند این فرق را جز ایشان ندانند مثنوی

در مرتبه که کم ز نانند	مردان جهان کم از زنان اند
از نعره بلبلان تا زاغ	آگاه نگشت کرگس و زاغ
صیدی که گرفت پنجه باز	کنجشک بد و نگردد انباز

هر که ازین بلبلان سر مست نیست با نعره این بلبلان همدست نیست شنیده ام

که هزار داستان ازین داستان بیخبر بود گل بیک قطرهٔ آب عقل از و بربود

نی نی چون گل ساقی شد سخن آب در باقی شد شعر

فَلَمَّا اَسْکَرَ الْقَوْمَ دَوْرُ کَاْسٍ نظم وَکَانَ سُکْرِیْ مِنَ الْمُدِیْرِ

چه جای آب تلخ است ای جوانمرد	لب شیرین ساقی بیخودم کرد
دلم از بوی او گشت اینچنین مست	زپا افتادم و عقلم شد از دست

اگر راست پرسی این نعره از بوی بهار است زمستان نیست و گرنه چرا

زمستان نیست دریاب که اگر ازین بهار افتی یقین میدان که بی بهار رفتی از

هر که این حکایت پرسی گوید میکوش تا رسی سبحان الله فرزند آدم را چه همت

است چون همه از دوست کجا رسی بهمت متقدمان گفته اند که همت را اثری

است این ضعیف گوید که همت خود اثری است نظم

همت چکنی بلند یا پست	کز دوست توان بدوست پیوست
درد تو از و دوا هم از دوست	این واسطه خارشی است در پوست

مجنون بنی عامر را درین معنی بیتی است شعر

تَدَاوَیْتُ مِنْ لَیْلیٰ بِلَیْلیٰ مِنَ الْهَوٰی	کَمَا یَتَدَاوٰی شَارِبُ الْخَمْرِ بِالْخَمْرِ

وصال دوست باختیار تو دوری است این مسئله نه از منظوم و قدوری است

مجنون تا بر سر کوه نجد بود از نسیم صبا صاحب وجد بود چون بهوش آمد گرد قبیله
گشت قرب لیلی برا و عقیله گشت اختیار و ارادت بکری است پنهانی
همچنان که لاف انا الحق سبحانی هیچ می خاک را از کجا این طول و عرض تکاد السموات
یتفطرن منه و تنشق الارض بنده بجهد ولی شود ولی آنکه فی پیاده ره از فرزین توان
کرد ولی شاه نی

مثنوی

هر چه نماید بتو ای دوربین — سایه خود را تو از و دور بین
گرچه شوی همچو خلیل و کلیم — پای بنگهدار بقدر گلیم
ور شده عیسی صاحبقران — سوزن خود گیر و خر خویش ران
چشم تو نوری که در آئینه یافت — غره مشو کان ز روی تو یافت

صاحب نظر را درینحال اشتباه است اگر خود را در نیابد حالش تباه است
بیچاره عاشق اگرچه اینجا مغلوب است در کوی ملامت مصلوب است رونده
اگر مغلوب شود غالب است زیرا که آنچه مطلوب بود بعد ازین طالب است اینجا
نیم یحبهم را با نون یحبونه بیامیزد و از هر دو حرف من برنگیرد این من که تواند گفت
که انا من اهوی و من اهوی انا نشنیده لیس فی المرآت شئ غیرنا نظم

بچهٔ بط اگرچه باشد خرد	آب دریاش کے تواند برد
بچهٔ بط اگرچه دینه بود	آب دریاش تا به سینه بود

محب را این دعوی نرسد و اگر کند هر آئینه برسد شریعت پاسبان صورت است سیاست بی ادبان ضرورت است از قصه محب و محبوب این قدر معلوم است که آنها خود و این معصوم است نهایت اهل تحقیق ازین اشارت مبرهن است که تن مردم اینجا همرنگ پیرهن است زیرا که ظاهر حکم باطن گیرد و بصر مرتبه بصیرت پذیرد

شعر

هَتَفَ الصُّبحُ بِالدُّجیٰ فَاسقِیهَا	قَهوَةً یَترُکُ الحَلِیمَ سَفِیهَا
لَستَ تَدرِی لِرِقَّةٍ وَ صَفَاءٍ	أَهِیَ فِی الکَاسِ أَم الکَاسُ فِیهَا

رباعی

چه خوش باشد سماعی در شب آهنگ	صراحی با شراب صاف همرنگ
نهاده جان و جانان روی در روی	چو عکس آئینه بی زحمت زنگ

عاقلا هرچه شوی از بنده بودن گزیر نیست مالک الملک را حاجت بحاجب و وزیر نیست خواه از اعیان باش خواه از صدور یَعلَمُ خَائِنَةَ الأَعیُنِ وَ مَا تُخفِی الصُّدُورُ

نظم

ای بخود غره کین کرامات است	وصف خود کرده کین مناجات است
سخن نفس گفته کین حال است	غم تن خورده کین مقامات است

ث یعنی کرامات دیگری در حضار حق داشت نه در خودی ۱۲

پیش بودن مساز بیشه که حق عالم السّر والخفیات است مهتر عالم صلی الله علیه وسلم
در اول قدم گفت انا سید ولد آدم گفتند بلند مکش آوا از الم یجدک یتیما فآوی
چون رسید بسر چشمه این مشرب گفت انا عبد آکل واشرب سخن شیخ فرید الدین
عطار است

نظم

درین ره پیرزن بسیند پیمبر	که آن زن در رعایت یاد آور
ببین تا خود چه کار مشکل افتاد	که خواهد آفتاب از ذره فریاد
یقین میدان که شیران شکامی	درین ره خواستند از موریامی

حکایت صاحب انبساط و شاه این بساط شیخ بسطامی آن دریای بسطامی
قدس الله سره العزیز چون از پیل مات اجل دو اسپه رخ بدار بقامی نهاد و در فرزین
بند حیرت از مرکب علم و عمل پیاده گشته بود از سر تواضع ریسمانی در گردن خود افگنده
و کاردی در دست گرفته میگفت ان قلت یوما سبحانی فانا الیوم مجوسی اقطع
زناری واقول اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد ان محمدا
عبده ورسوله

بیت

ای خواجه حدیث همنشینان این است	زاحوال گدایان سر کوی مپرس

آورده اند که یکی از علمای امت را بعد از نقل او بیداری بخواب دید پرسید که از آن

همه گفت و گو چه حاصل آمد گفت آرے در میزان بی نیازی از آن عبارت و اشارت بیک جو سنگی نداشت و آن همه اصطلاح و استعارات هم ذره وزنی نیافت یا ندیم و دو رکعت نماز که پیش از صبح میگذاریم رباعی

ترسم که ازین گفت و گوی که تراست	در خاک زنند آبروے که تراست
از باد خزان بترس و مغرور مشو	ای دسته گل برنگ و بوی که تراست

اِنَّ اللّٰہَ لَغَنِیٌّ عَنِ الْعَالَمِیْنَ برائے آن گفت تا تو از دائرہ فقر و مسکنت تجاوز نکنی و اگر وقتے بحکم آنکہ وَلِلْاَرْضِ مِنْ کَاْسِ الْکِرَامِ نَصِیْبٌ جرعہ بر تو ریزند خود را از حریفان مجلس نه پنداری رباعی

زنهار مشو غره گران سوی چو من ماه	از گوشه بامی بنماید ناگاه
ای عور گدا بهر چه گیری سر راه	رو رو که نظارگی بسی دارد شاه

حکایت شنیده ام که یکی از مشتاقان درگاه جان میداد و این بیت میگفت رباعی

نی در بدی و نه در بهی می میرم	نی مبتدی و نه منتهی می میرم
در من نگرای هر دو جهان خاک درت	کز هر دو جهان دست تهی می میرم

مجردان عالم طریقت را هیچ آلایشے قوی تر از پندار یاری نیست و هیچ عقیله گران تر از گمان سبکساری نه بیت

عجب کاری که ما را مشکل از ماست	دل ما را همه درد از دل ماست

و آنی کے گویند اَقْبِلْ وَ لَا تَخَفْ وقتی که عصا بفگنی از کف صفی و کلیم را تکیه بر عصا این را گفتند اَلْقِ عَصَاکَ و آنرا گفتند فَعَصٰی نظم

پیشه دارا این عصا را چوب بادام	که آن را دانه دیدند یا دام

عصا بفکن که آن جز اژدها نیست	برا و تکیه مکن کان اژدها نیست

آن عصا که دست گیرد نه این است این عصا که پای گیرد یقین است آن عصا را هر که گیرد موسی است این عصا را هر که بفگند موسی است بیت

تا نشنوی از عشق فاخلع نعلیک	از دوست نیابی نه سلام نه علیک

آنجا که شجر وادی ایمن است رونده را چه جای ما و من است این مرتبه مر حبیب و کلیم راست تا نه پنداری که هر سیه گلیم راست درین خلوت خلیل رفت و این دم آدم داشت نوحه این غم نوح کرد و درد این آتش داود دید که شیخ الهوی لا ناس یحی فوادیه

نظم

توای مرغ پراگنده چندین ملاف	که عنقا شناسد ره کوه قاف
سوی آسمان دیو را راه نیست	ز حیوان بحر خضر آگاه نیست
بگویند خس را مکن جای تنگ	که در قعر دریا شد جز نهنگ

فصل بست و هفتم در نهایت اهل طریقت

جوانمردا دو عالم حجاب تست و تو حجاب خودی تا با خودی هرگز نیابی یا خودا ای بوالفضول اگر ترک حجاب خود گیری دو عالم حجابت نه کرد و هر چند حجاب خود تویی اما تو هم نیست این جراحت را بدین سبب مرهم نیست این سخن را که تو بی تو شوی بی پشت و رو داشت زیرا که نه پوست بمغز است و

نظم

زنغز بے پوست

ما ہیچ نہ ایم زحمت لیکن مائیم	گہ چون سگ مجیم کہ ہمائیم
سلطان حقیقتیم ولیکن	در کسوت آب و گل گدائیم

عزیز من صاحب حال را ہمہ وقت یکسان نیست ہمیودن این بادیہ ہمہ وقت آسان نیست وقتے باشد کہ بے زاد و راحلہ روند گاہے در پے قافلہ روند آن قافلہ سالار کاروان تحقیق و آن چابک سوار میدان توفیق علیہ الصلوٰۃ والتحیۃ چون قدم تجرید در بیابان تفرید زدے گفتی لِی مَعَ اللّٰہِ وَقْتٌ لَا یَسَعُنِیْ فِیْہِ مَلَکٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِیٌّ مُرْسَلٌ باز چون کمر صحبت بر میان بستی فرمودی اِنَّمَا اَنَا بَشَرٌ مِّثْلُکُمْ در مقام خلوت جبرئیل را بر درش بار نبود و در محل دعوت از پیر زنان بر دلش بار نبود آنجا کہ جانان بود جان را دلیل عقل ہمان بود حکم وارد کہ جبرئیل ع نشنیدہ کہ گفتہ اند

دلالہ اگرچہ خوب کردار بود	در خلوت معشوق گرانبار بود

ترا از اصل فرعے ست و فرع را پایہ در طینت خویش نگہ کن بارے چون بار خود را در سختگی رسانی اگر ترا گویند بے تو شو توانی

نظم

چو شد بے خار و خس آنگہ گزیدہ است	کہ تحقیق تو باز اینجا کشیدہ است
حجاب راہت ای بیچارہ جہل است	اگر خود را بدانی کار سہل است

اگر گویند تو بے تو شو توانی شدن ۱۲ ؎ یعنی اگر عارف خود شوی کار آسان است کہ مَنْ عَرَفَ نَفْسَہٗ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّہٗ ۱۲

در این معنی حکایت منظومه یادم آمد

حکایت منظومه

درختی میوهٔ خود را همی گفت · نهالم را چه گلها از تو بشگفت
تو از من پخته و کارم ز تو خام · تو هم طوبی و هم رامی لرز و اندام
تو داری بو و من گردم بهر رنگ · تو داری مغز و بر من بهر سنگ

حکایت از پیری شنیده ام که بر ساحل محیط درختی است که از بدایت فطرت نهال او چنان نشو و نما یافته است که از شاخ و برگش بوی اصل می آید و مغز و پوستش فائده ثمر میدهد گفتم

مثنوی

نشان ده مرا کان درخت از کجاست · مگر نام آن سدرة المنتهی است
بدینسان درختی چنین بند رست · ز کشمیر و کشمر نهالی نرست
نکوئی که گرد آنچنان دایگیش · که طوبی هوس کرد همسائگیش

پیر گفت ای پسر آن درختی است در زمین معرفت بر لب جویبار محبت بر آورده و در میان قدرت و حکمت بلندی گرفته و او را خاصیتی است که هر کجا میوهٔ او میرسد برگ و چوبش نیز می رسد زیرا که هر فرع را از قاعدهٔ اصلی است و هر ورقی دفتری

مثنوی

یکسان شده برگ و میوه و شاخ · بشنو ز من و مباش گستاخ
محرم شده در مقام وصالش · فرعش چو ثمر چو اصلش

کو مغز وچه پوست بگذر از است	جسمش همه روح وروح او جسم

نه هر درختے از بار خود این بهره دارد و هر کجا که میوه را برند او چه بهره دارد مگر درین معنی گفته اند مصراع آنجا که دلم رفت تخم بالیستے

درختے که شاخش بر نیارد همچو جانورے دان که شاخ بر آرد حقا که درخت در بار نیاید تا لاشه نفس تو در بار نیاید پیران طریقت که راهبر انند باتفاق جمله بر آنند که هر که درین حضرت بار یافت بر آید از تحمل بار یافت این سخن در گفتن آسانست امانه فلک از دهر اسان ست بار حقی که تو برین خرنهی درین دکان نیست این بضاعت از هیچ بحر وکان نیست نظم

قدم بر سر لعل و مرجان نهند	کسانیکه این بار بر جان نهند
که این بار با جان او همره است	از اِنّا عرضنا کسے آگه است
سوی شاه بین تشنو از بات رست	نه پیل ونه اسپ از پی بار راست

هر که بار خود نینداخت این بار نبرد آنکس که چنین بار یافت هرگز نمرد عام را این سخن نخیند اند خاص قدر این سخن دانند حیوان صفت این سخن را در نیافت این همان امانت است که عرشش بر نتافت مرد معنی از صورت بے نشان ست او را بچشم دل بنگر که بینش آنست صوفی مگو او را که مخلوق است نشنیده که او غیر مخلوق مرد راه را نظر بر سود و زیان نیست ابو الوقت را نسبت با بازار زبان نیست نظم

سزد او را که اینجا عشق باز د	کسیکو نیک و بد را پشت باز د

سرود شاد کرکس را بکار است | کس شیخ الشیوخ روزگار است

بعلم ظاهر این عقدها حل نه گردد مرد صورت بین لایق این محل نگردد علمیکه حاصلش جدال است بنگر که تحصیلش بر چه دال است این حکایتها بازیچهٔ غلمان است بچه مرد ایسوی دل برد علم آنست علم سابقان در سینه باشد زیرا که سبق ایشان درسی نباشد و علمک ما لم تکن تعلم تعلیم یزدانی ست هر چه ازینجا نبود همه نادانی است

نظم

هر که را علم گوی و چوگان است | نتوان گفت مرد میدان است
چه خبر باشدش ز مستی می | هر که نام شراب میدانست

سبحان الله فرزند آدم را با این مفلسی چه سودا در سر است تا چیست در سرش که هر که همتش در آن سر است آنچه در سر او ست از وی سری خواست نه این اندیشه است که سر سری خواست

نظم

چه خوش این ست که با ما در سرشت است | چه درد است این که ما را سرنبشت است
همه غم در دل و از دل خبر نی | سخن با جان و از جان خود اثر نی
ز خود پوشیده می دار آنچه دیدی | ازین افسانه خوشتر کی شنیدی
بحق می باش پس بنخود قدم زن | بمیر از خود تمام آنگاه دم زن
زهی پوشیده و پیدا که ماییم | زهی پنهان و پر غوغا که ماییم

اگر مردی دی و دوش را فراموش کن از حکایت امروز و فردا خاموش کن رونده این راه نظر بر رخنه دارد این طرفه که بر هیچ طرف رخ ندارد سخن آن مرد منتبه است

چون دوست بدست ست ہمہ جاے جاے نشست است

حکایت شنیده ام که یکے از بزرگان وقتے بنزہت که بیرون آمد.
چون پلے در بادیه نهاد مردی را دید سر در گریبان کشیده واز خار خارے که
داشت خود را در سایه خارے افگنده نزدیک آن سرگشته آمد وحال گذشته
را شرح طلبید درویش سر برآورد وگفت ایها الشیخ **نظم**

از بے خبران خبر چه پرسی	واز گم شدگان اثر چه پرسی
نے روز مرا نه روزگارے	نے بار و نه دل دگر چه پرسی

فرامو شے نبود اینجا روز هفته بود ست چراغے داشتم در نیم مقام فرو خفته است
وقتے غایب کردم وحالتے بباد داده ام **فرد**

ہمے باشم چنین بی صبر و بیخواب	مگر در جوی من باز آید آن آب

امیدوارم که چون محرمان بیت الحرام محرم آن حرم گردند شیخ ازین محروم
یاد آورد شیخ چون بمقصد رسید مقصود آن نامراد برخاطرش بگذشت دست
بدعا برآورد تا دست بروی نماید گفت اے کریم دست پا ماندگان را دستگیر
وای لطفت از دست رفتگان را پاے مرد حاجت آن درویش برآور وجراحت
آن دل ریش را دوا فرست دم آن پیر مبارک قدم موثر آمد ونفس آن شریف
نفس را عزیز داشتند در حال از دعا آن صاحب وقت جراحت آن
مجروح شکسته دل بمرہم خود پیوست شیخ چون وقت مراجعت بدانجا رسید
درویش را دید بر قرار معهود پاے درختے گرفته ودست از همه عالم بداشته چون
شیخ را از دور بدید باشاشت تمام پیش دوید وشرط استقبال بجا آورد وقبله

تعظیم بر دامن اقبال آن قبلهٔ مقبلان عالم زد شیخ گفت ای عجب چون دستهٔ گل بدست آمد بایستی این خار بودن سبب چیست درویش گفت اگر دامن ازین خار نمی کشم شگفتی نیست زیرا که گل دولتم در صحبت او شگفته است مدتی در سایهٔ او روزگار گذرانیده ام و هم او در آن غم یار و همدم او بوده است اکنون که بدین کرامت سزاوارم از کرم نباشد که او را بگذارم **نظم**

غم یاری بخور که یار غم است
این چنین یار در زمانه کم است

بار محنت یکی بود ز هزار
بار شادی نیایدم بشمار

بر این درخت من خورده ام زحمت از بر و کجا برم برگ از وی یافته ام بار خود کجا افگنم اگرچه میوه بر شعر ندارد اما شیوه نظر از وی دیده ام چون شاخ او سبز من فرود آورد اگر از وی پشت کنم سر کجا برآرم **نظم**

ازین پس من و سایهٔ آن درخت
که خاکش مرا بهتر از تاج و تخت

چه خوش گفت وقتی سحر بلبلی
سر خار گیرم برای گلی

حکایت از پیری شنیده ام که وقتی جوانی بود خالد نام در کوهسار زمین دا و در کشتی و با دا و در آسمان و زمین گرسری داشت بعد از مدتی بشهر در آمدی و یک زمان بر سر چهار سوی بازار با شادی در آمد و شد خلق بعبرت نظر کردی بعد از آن سر برآوردی این بیت میگفتی **فرد**

هر کس و کاری و گم هر دل و یاری و گم
هر جو و یاری دگر خالد سودای تو

نعره از نهاد او بر آمدی و باز راه کوه گرفتی هر چند ازین اندیشه بی سنگ بود اما بی سنگ نمی نمود دستی در میان زده گرد کوه میگشت سنگی بر شکم داشت تا در گذشتی رباعی

از بس که چنان رفت که رفتند بسی
دشوار حکایتی و باریک رهی

این بادیه را بسر نبرد است کسی
مشکل سخنی عجب غمی خوش هوسی

فصل بیست و هشتم در ختم کتاب

ای شب گردید روز سال عمرت بچهل رسید و تو از جهل خود همچنان نارسید بنگر که سرت را همه شیب و فراز گرفته پایت هنوز ترک شیب و فراز نگرفته ای دوگشته که یک مو از خودت آگه نه ای کهل کاهل وقت زوال است یکه نه

قطعه

نفشی قامتا سرو بلندت	ز آسیب فلک چون نستران شد
سیه دل همچو لاله چند باشی	که شاخ سنبلت برگ سمن شد

شیخ بایزید بسطامی قدس الله سره العزیز در آئینه نظر کرد و گفت ظهر الشیب و

نظم

لم یذهب العیب ولا ادری ما فی الغیب

کجا نقد یک روزه بایک شبه	در یغا چو کافور کردی شبه
نه بینم مزاج ترا معتدل	که هستت سپید و سیه مو و دل

الهی چون توفیق سفتن این دُرگران بها ارزانی داشتی قیمت آنرا نیز ارزانی دار این سخن را که صفت گلاب دارد بدهان کسیکه صفت کلاب دارد ملوث مگردان انگشت هر نادیده را برین حرف که بدست موسی ماند راه مده و نفس هر نارسیده را بدین لفظ که چون دم عیسیست آگاه مکن این نو شگفته را که در مجلس خسروه بنان وردی ست تا قیامت تازه دار و این عروس رخ نهفته را که بر زبان روشندلان ورد ست بلند آوازه گردان

نظم

این گنج روان که بس نهان بود	نو باوهٔ باغ بی نشان بود
پیراهن او نگشته ذکری	اندیشهٔ او نکرده فکری
تا که چو نمود توفیق	آوردمش از جهان بتحقیق

سخن را بدهان طالبان دنیا که الدنیا جیفة وطالبها کلاب ملوث مگردان ۱۲ ح

مناجات

الٰہی این نفس ناطقہ را فیض فضل تو این فضولی داد و متخیلہ را جود جود تو این دلیری بخشید بیت

وگرنہ سُہا را کجا این محل	کہ خورشید و مہ را کشد در بغل

الٰہی الہام تو یافت نفس کہ این نفس برآورد تلقین تو بود کہ خردہ بینی کرد طبع اگر تکلفی نمود تکلیفش ز تو نیست زبان اگر حرفی گفت بتحریفش نہ پیوست نظم

بیک رشتہ ز دریای تفکر	کشیدم نظم را با نثر چون دُر
بسے مغز حقیقت یابی اید دوست	کہ پنہان کردہ ام در زیر این پوست
دران ساعت کہ میکردم تمامش	نہادم نزہۃ الارواح نامش

چنین گوید مصنف این بدایع و لطائف و مؤلف این غرایب و ظرایف فقیر حقیر حسین بن عالم بن ابی الحسن الحسینی احسن اللہ احوالہ وحقق آمالہ کہ این عرائس ابکار یعنی نفائس افکار کہ بیضیات خدور خاطر خطیر و مقصورات خیام ضمیر منیر این ضعیف اند بعد از انکہ از مستقر فطرت بمستودع خلقت نزول کردہ اند و از نخاع صلب قدرت در بطانہ مشیمہ حکمت آمدہ و از مادر طبیعت کہ حاملہ اثقال این اطفال ست بمشقت مجاہدت و شدت ریاضت وَهْناً عَلٰی وَهْنٍ متولد شدہ دایہ گرانمایہ عقل بسبکدستی نمودہ ہر یک را در مہد عہد بستہ و از پستان علم شیر عمل دادہ بدست شوق در قماط عشق پیچیدہ و مدتی در تتق غیب این خیرات حسان را زیر نقاب یقین و جلباب صدق کبیضۃ خدرٍ لا یُرام خباءُها از دیدہ نادیدہ غیب در ریب محجوب داشتہ و بر سریر حسن و جمال این حور عین را بنور طاعت و صفا معاملت صباحت و

۱۳ مستور پوشیدہ ... ۱۴ بیضہ زن سپید ... مستورہ ... زن بسیار پنہان شوندہ یعنی آن دایہ عقل ... این زنان خوبرو ... سپید پوست مستورہ ... پوشیدگی آن ... از چشمیکہ نادیدہ عیب در ریب است محجوب داشتہ بود ۱۲

ملاحت افزوده واز کمال ظرافت ونہایت لطافت چون بغایتے رسید که الی شَیْئٍ یَدَّ نُوا الحَکِیْمُ صَبَابَۃً در شہور سنہ احدی عشر وسبعمایۃ مشاطۂ نشاط فکر بر بساط انبساط گوش وگردن ہر یکی را بزیور فصاحت وبلاغت مقرط وموشح ساخت واز سوار وخلخال ترصیع وترجیع ساعد وساق شان مزین ومحلی گردانید وخط وخال الفاظ غریب واصطلاح عجیب را بر عذار وعارض این عذرا عرض داد وبر منصۂ زبان کَاَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَکْنُوْنِ در خلوتخانۂ ومان آوردیں قاضی وقت این مخدرات حجلۂ عصمت واین مستورات محفۂ عفت را در مجلس انس بنام خاطبان راغب وعاشقان طالب عقد بست امیداست که در حریم حرم قلوب وصدور محترم یعنی شاہان جہان پناہ که مقربان حضرت الٰہ اند وآیت رِجَالٌ یُّحِبُّوْنَ اَنْ یَّتَطَهَّرُوْا ور رِجَالٌ لَّا تُلْهِیْهِمْ تِجَارَۃٌ وَّلَا بَیْعٌ عَنْ ذِکْرِ اللّٰہِ ور رِجَالٌ صَدَقُوْا مَا عَاهَدُوا اللّٰہَ عَلَیْهِ از حقیقت حال ایشان بیان میکند قبولیت ومحرمیت یابند واز دیدۂ ناپسندیدہ مرناخافظ که یُحَرِّفُوْنَ الْکَلِمَ عَنْ مَّوَاضِعِهٖ وَیُرَاءُوْنَ النَّاسَ وَلَا یَذْکُرُوْنَ اللّٰہَ اِلَّا قَلِیْلًا از رجال اینان خبر میدیم محفوظ ومصون مانند اِنْ شَآءَ اللّٰہُ تَعَالٰی وتفرد وصلی اللّٰہ علٰی خیر خلقہ مُحَمَّدٍ وَّاٰلِهٖ وَاَصْحَابِهٖ اَجْمَعِیْنَ

خاتمہ

الحمد للّٰہ علی احسانہ که درین زمان برکت توامان کتاب مستطاب نزہۃ الارواح مصنفہ حسین بن عالم حسنی الحسینی محشی بحواشی جدیدہ وقدیمہ بخط خوب روشن کشادہ وتقطیع خوش اسلوب بکاغذ مرغوب تصحیح تام وتنقیح مالا کلام باہتمام احقر انام محمد عبدالاحد غفر لہ الصمد کار بیع الاول ۱۳۰۴ سنہ در مطبع مجتبائی واقع دہلی طبع گردید